

نارنگ

سرشناسه : شکیبیا ظهیری، ۱۳۸۳-
عنوان و نام پدیدآور : نارنگ / شکیبیا ظهیری.
مشخصات نشر : تهران: صدای معاصر، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۵۰۳ص.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۶۷۲۲-۲۳-۰
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : Persian Fiction -- 20th century
رده بندی کنگره : PIR۸۳۵۳
رده بندی دیویی : ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۶۰۵۴۴۴۸

نارنگ

شکیبا ظهیری





- ◆ نام کتاب ◆ نارنگ
- ◆ نویسنده ◆ شکیبا ظهیری
- ◆ ویراستار ◆ مرجان محمودی میمند
- ◆ نمونه خوان ◆ بهاره ربیعی
- ◆ نوبت چاپ ◆ اول، ۱۳۹۹
- ◆ حروفنگار ◆ رقیه علوی یگانه
- ◆ تیراژ ◆ ۳۳۰ نسخه
- ◆ چاپ ◆ قشقایی
- ◆ شابک ◆ ۹۷۸-۶۲۲-۶۷۲۲-۲۳-۰
- ◆ ISBN ◆ 978-622-6722-23-0
- ◆ قیمت ◆ ۹۰,۰۰۰ تومان
- ◆ حق چاپ محفوظ است.

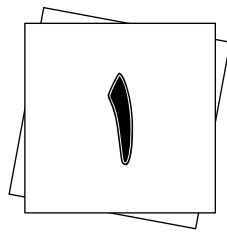
◆ دفتر نشر: انقلاب، خیابان دوازده فروردین، خیابان وحید نظری، شماره ۱۱۲.
تلفن: ۶۶۹۷۸۵۸۲ - ۶۶۹۵۸۳۳۹
فروشگاه مرکزی: فلکه‌ی دوم تهرانتپارس، خ جشنواره، شماره ۲۲۹.
تلفن: ۷۷۷۰۲۷۶۸ - ۷۷۷۳۱۶۱۱
پایگاه اینترنتی: www.sedayemoaser.com

تقدیم

به پدر و مادرم
که از نگاهشان صلابت
از رفتارشان محبت
و از صبرشان، ایستادگی را آموختم.

و

تقدیم به حامی و مشوق نوشتنم
بهاره ربیعی عزیز،
که بدون او طی این مسیر، رویایی بیش نبود.



«آغاز و ختم ماجرا
لمس تماشای تو بود.»
افشین بداللهی

کلافه دست بر صورتش کشید. نگاهش را به منظره‌ی بهاری پشت پنجره که تضاد زیادی با حال و هوای سرد و بارانی دلش داشت، داد. با دردی که در کتف راستش پیچید، چهره‌اش درهم رفت. شانه‌اش را فشرد و لبانش به لبخندی دردناک، از هم گشوده شدند. خسته از محنت این روزهای طوفانی، پلک‌های ملتپیش را بست. با نشستن دستی آشنا بر شانه‌اش، چشم گشود.

– خوبی؟

سرش همراه با نفس تلخی برگشت. آرام و گرفته زمزمه کرد:

– خوبم مامان... خوب.

بغض به گلوی زن چنگ زد... از نبود ابهت و جلالی که زمانی رگ حیات

پسر مغرورش بود و این روزها دیگر در او نمی‌دید.

چشم گرفت. نخواست خیزی دیدگانش، بیش از این حس‌های مادرانه‌اش را

نزد او رسوا کنند. تاب خیره شدن در نگاه پردرد پسرش را نداشت. می‌دانست که تا

نخواهد، حرف نمی‌زند. او را خوب می‌شناخت.

آرام و شمرده، با لحنی که بغض را فریاد می‌کشید، لب زد:

– شام حاضره... آگه آرام گرفتی بیا...

آرام؟ پوزخندی زد؛ خیلی وقت بود که این کلمه را نمی‌شناخت. او و آرامش

دیگر باهم غریبه بودند. سرش را تکان خفیفی داد و لبخندی محو، به اندازه‌ی امید

نشسته در نگاه مادر، بر لبانش نقش بست.

– باشه قربونت برم... شما برو.
تکیه‌اش را به دیوار داد و کتفش بار دیگر، محکم میان دستان مردانه‌اش قفل شد.
صدای بسته شدن در آمد. زن رفته بود. او ماند؛ او و دردی که ناخوانده، مهمان
خلوت این روزهایش شده بود و با بی‌رحمی تا مرز جنون می‌کشاندش.
عصبی و کلافه، کتفش را رها کرد. دست‌هایش را از پشت درهم گره زد و هیبت
مردانه‌اش، بخشی از پنجره را سد کرد. تقه‌ای به در خورد و پشت‌بندش، صدایی آرام
و پرناز توی گوشش پیچید.

– راستین... عزیزم!
گره‌ی انگشت‌های درهمش، کورتر شد و چشمانش سرخ‌تر.
پرده‌ی افتاده برخاطرات تلخ گذشته، برای هزارمین بار از مقابل چشمانش کنار
رفت. با دندان‌های کلید شده، روی پاشنه به عقب چرخید.
چون آتش‌فشانی خاموش، هرآن در شرف انفجاری عظیم بود. در صدای بم و
خش‌دارش، خشمی پنهان موج می‌زد، وقتی که از میان دندان‌های چفت شده‌اش
غرید.

– امری هست؟
زن جلوتر آمد.
– نمی‌خوای نگام کنی؟
پوزخندی تلخ به وسعت تمام حماقت این چندماه کنج لبش نشست. شاید در
گذشته برای غم نشسته در این صدا حاضر بود، هرچیزی را به جان بخرد، ولی
حالا...

دست نرم و لطیفش را که روی شانهِ‌اش گذاشت، حس انزجار و نفرت، آتش
توی سینه‌اش را شعله‌ورتر کرد. تند و عصبی دستش را پس زد.

– گمشو بیرون از اتاق!
بهت زده از خشم و درد نشسته در کلامش، قدمی عقب رفت. با چشمانی پر آب
لب زد:

– من زنتم، راستین، همسرت... پس کی می‌خوای ببینیم، لعنتی؟
لبخندی تلخ مثل غباری سنگین بر صورتش نشست. کلمات در گوشش زنگ
می‌زدند.

«زن... همسر!»

شکیبا ظهیری / ۹

دو واژه‌ای که برایش، به اندازه‌ی تمام حسرت و تنهایی مبهم این چند ماه غریب و پوچ بودند. اشک، نگاه زن جوان را تار کرد. آرام دست بر شکمش کشید. چه سخت بود، این‌طور غریبانه و خفت‌بار، طعم مادرشدن را چشیدن. با صدای بم و بی‌انعطاف مرد سر بلند کرد. قدمی به سویش برداشت و خیره در مردمک‌های لرزانش لب زد:

– برو بیرون... برو، بذار اون په‌ذره حرمت و احترامی که بینمون مونده، حفظ بشه.

نفس عمیق و عصبی‌اش را بیرون داد و محکم‌تر از قبل افزود.

– دیگه هم اینجا نیا... نیا که وجودت جز درد و زجر برامون هیچی نداره. قطره اشک کوچکی از میان مژگان بلندش جدا شد و بر قوس لبانش چکید. تمام شد.

حرف دیگری نزد. نگاه پرآبش را به چشمان خشمگین مقابلش داد. چشمانی که نفرت توی‌شان قل می‌زد.

اینجا آخر خط بود.

در خودنویس مشکی‌اش را بست.

– آخر وقت بیارینش دفترم.

منشی جوان سر تکان داد و کاغذ به دست بیرون رفت. زونکن حجیم و پربرگ را از روی میز برداشت. پرهام پوف بلندی کشید.

– جون داداش، چطور پنج ساعت تموم می‌تونی بشینی رو این لامصب، این دم آخری بدجور ته‌گانم خواب رفت، فکر کنم امشب باید بشینم تو تشت آب گرم.

با نگاه تندوتیز او لب جمع کرد.

– چیه؟ مگه دروغ می‌گم؟... جون تو معجزه می‌کنه. تو یه بار امتحان کن، نتیجه‌شو ببین، بهم خبر بده... همچین حال می‌آد که...

– ببند فکو.

نفسش را بیرون فوت کرد. این بشر آدم بشو نبود. پرونده را زیر بغل زد و با دوقدم بلند در را گشود.

– آگه می‌دونی باید بلند شی، بلند شو.

– یه امروز رو خودت برو دیگه. خیر سرمون بعد از ظهر رو مرخصی گرفتیم.
خونسرد نگاهش کرد.
– اون وقت با اجازه‌ی کی؟
یکی از آن خنده‌های بی‌قیدانه‌اش را رها کرد.
– یعنی خوشم می‌آد، کم نمی‌آری. ببخشید جناب رئیس، دیگه شرمنده که بی‌اجازه
بود.

سر تکان داد.

– خسته و کلافه‌ام. می‌آی بیرون، در این خراب شده رو ببندم یا نه؟
پشت چشمی نازک کرد و بی‌تفاوت، به وراجی همیشگی‌اش ادامه داد:
– یعنی دهن آدمو چیز می‌کنه، این توکلی از بس زر می‌زنه؛ بابا اینا رو از کجاش
درمی‌آره این یارو؟ چند خط نوشته که دیگه این قدر توضیح نداره، ریز تا درشت
هرچی تو دانشگاه خونده بود هم، ضمیمه‌اش کرد، ریخت رو میز.
گوشه‌ی ابرویش را خاراند. بین سردرد لعنتی و نقشه‌هایی که روی سرش ریخته
بود، همین غرغره‌های او را کم داشت.
– همکارش هم... کی بود؟... هان، بهرامی... انگار استخون گیر کرده بود بیخ
گلویش؛ با اون صدای عرعریش تو این یه ساعت رُب و رُبمون رو آورد جلو
چشمون.

تک‌خنده‌ای کرد.

– جونِ داداش، بدتر از اون صندلی داغ، رو مخ بودن صدای نکره‌ی این یارو
بود...

با تک‌سرفه‌ی هشداردهنده‌ی او بیخ گوشش، یک مرتبه ساکت شد. راستین
صاف ایستاد و به طرف در نیمه‌باز اتاق سر چرخاند.

– بله مهندس؟

– این رو یادم رفت تو جلسه بدم، جناب مهندس. خیلی مهم و فوریه، بی‌زحمت
تا شنبه یه نگاه بهش بندازین، برسونیمش به نوبت بازدید شهرداری.
جلو رفت و برگه‌ها را گرفت.

– باشه، ممنون.

با رفتنش، پرهام که مثل مجسمه خشکش زده بود، تند پرسید:
– شنید؟

شکیبا ظهیری / ۱۱

همان طور که سرش پایین بود و کاغذها را زیرورو می کرد، نفس عمیقی کشید.
— کدومش رو؟ سخنرانی طویل و بلندت رو راجع به توکل یا افاضات
ارزشمندی که درباره ی خودش کردی؟
ناباور پلک زد.
— نه بابا... مگه از کی اینجا بود؟
زیرچشمی نگاهش کرد و لبخند عصبی که می آمد کنج لبش بنشیند را جمع
کرد. مثل بیشتر وقت ها دلش سوخت و از هول درش آورد.
— تترس... فقط به قسمت عرعرت رسید.
— دست شما درد نکنه... خیلی ممنون رئیس.
گفت و نفسش را بلند رها کرد و راحت تر از قبل به صندلی اش تکیه داد.
— آخیش... چون به لب شدم، یه لحظه گفتم حرفامونا شنیدنا.
ابروهای وحشتناک درهم و چشم های برزخی راستین را که دید، رسماً خفه شد.
پوفی کشید و نگاهش را بی هدف در هوا چرخاند.
— روتو برم... ندیدی چطور نیگا کرد و رفت؟
وسط ابروهایش را با شست و اشاره فشرده و به طرف در رفت.
— شکر خدا به هیچ جاتم که نیست، صدبار گفتم تو محیط کار چاک اون دهن
گل وگشادت رو بگیر، انگار نه انگار.
سکوتش را که دید پوف کلافه ای کشید و میانه ی راه برگشت. دست بر شانه اش زد.
— حالا چرا قیافتو این طوری می کنی؟ جمع کن خودتو، عین دختر بیچه ها لب
برچیدی که چی؟
نیش پرهام باز شد. یک دفعه به طرفش حمله کرد و لب هایش را محکم روی گونه
اش گذاشت. مبهوت این حرکت ناگهانی و چندش آور او، با پشت دست محکم
پس گردنش کوبید که صدای خنده اش بالاتر رفت. جلو آمد و با نگاهی نگران و
خنده ای که به سختی کنترل می کرد، درحالی که به بیرون سرک می کشید، بازویش را
فشرده.
— ببند دهننتو مرتیکه، به خدا نبندیش...
در میان خنده با لودگی دست تکان داد.
— باشه، باشه. کار به کار این یه جا نداشته باش چون داداش، از فاز لب مپ و
این چیزا بیا بیرون، قباحت داره مهندس.

با نگاهی متأسف برایش سر تکان داد و چرخید تا بیرون برود.
– معطل نکن و زود بیا که دیر برسیم و رفته باشن، خودت تا صبح باید بشینی،
پلان بزنی.

به اولین چهارراه نرسیده، سرعت ماشین را کم کرد و گوشه‌ای ایستاد. دست برد
و گوشی‌اش را که دائم زنگ می‌خورد، از روی صندلی کنار برداشت. با دیدن اسم
نیکی اخم‌هایش توی هم رفت و سریع تماس را وصل کرد.

– بله، نیکی؟

– الو آقا...

لرز توی صدایش، دستش را که می‌رفت توی موهایش برود، بین راه متوقف کرد.
نگران و مشوش لب زد:

– چیزی شده؟ مامان خوبه؟

دستپاچه و کمی هول من من کرد.

– چیزی نشده... یعنی شده... راستش...

صدایش بی‌اختیار بالا رفت.

– درست حرف بزنی، ببینم چی شده؟

هق‌هق گریه‌اش، حالش را بدتر کرد.

– به خدا نمی‌دونم چی شد یه دفعه، آقا... شما که رفتین، اومدم تو اتاق، دیدم
از تخت پایین افتادن. هرکار تونستم کردم، نمی‌دونم چرا به هوش نمی‌آی.
بی حرف گوشی را روی داشبورد پرت کرد و سوئیچ را چرخاند. باعجله راه آمده
را برگشت و دوباره توی مسیر خانه افتاد. دردل خدا خدا می‌کرد، دیر نشده باشد.

انگشت‌های مردانه‌اش را لای موهای ابریشمی‌اش به رقص درآورد و نرم و آرام
بوسه‌ای بر پیشانی‌اش گذاشت.

بوسه‌ای عمیق و طولانی، پر بغض، پر از ترس. بازدم لرزانش را بیرون داد و
نگاهش را تا روی صورت رنگ‌پریده‌اش پایین کشید. با اینکه خواب بود، صورتش
اخم داشت. انگار درد می‌کشید.

ذهن متلاطم و پریشانش به چند ساعت قبل پرواز کرد...

در را که گشود و با جسم بی‌حرکتش روبه‌رو شد، با آنکه در جریان وضعیتش

شکیبا ظهیری / ۱۳

بود، انگار دنیا دور سرش چرخید. حس از دست دادن، تنهایی و سردرگمی... همه را باهم یک جا تجربه کرد؛ حسی که با وجود گذشتن آن چند ساعت جهنمی، هنوز هم با او همراه بود و مثل خنجری تیز، بر پرده‌ی احساس و ذهنش ضربه می‌زد و تپش‌های قلب ناآرامش را تندتر و بی‌قرارتر می‌کرد.

غرق در دریای پرتلاطم نگرانی و تشویش، صدایی او را از تاریکی و ظلمات افکارش بیرون کشید. صدایی نرم و پرمهر که دریای طوفان‌زده‌ی ذهنش را به ساحل آرامش دعوت می‌کرد.

– بالآخره اومدی؟

پریغض و با نگاهی لرزان سر جلو برد و دست‌های لاغرش را محکم بوسید.

– آره قربونت برم... اومدم.

لبخندی بی‌جان صورت تکیده‌اش را پوشاند. دستش را از میان دست‌های مردانه‌اش بیرون کشید و روی موهای پرپشت و سیاهش نوازش‌وار به حرکت درآورد. دو گوی سیاه خیسش را به او دوخت. رنگ نگاهش، عجیب شبیه ترس نشسته در نگاه مرد جوان بود.

– خیلی منتظر موندم.

نفس عمیق و محکمی کشید.

– جلسه بودم، طول کشید... رسیدم خونه، دیدم خوابین. رفتم بیرون و برگردم که نیکی زنگ زد.

نگاهش پژمرده شد و پر بغض لب زد:

– یه لحظه فکر کردم... دیگه نمی‌آی.

بی‌حرف و پردرد چشم بست و سرش را در آغوش گرفت. نرم زمزمه کرد:

– الهی فدات شم، مگه من جز تو کسی رو دارم؟... کجا بذارم برم؟

صدای حق‌هق گریه‌ی آرامش وجودش را آتش زد. با دست راست آرام کمرش را نوازش داد و چانه‌اش را روی موهای پریشان بیرون آمده از روسری نقره‌ای رنگش گذاشت. چشم بست. شعله‌ی این غم، فراتر از آن بود که با دوقطره اشک خاموش شود.

– آقا...

با صدای نیکی بدون آنکه تغییری در وضعیتش دهد، آرام لب زد:

– بله؟

– گوشیتون زنگ می خوره... انگار آقا پرهامن.
و به دنبالش بلافاصله گفت:
– اسمشون رو صفحه افتاده بود... که دیدم.
با شنیدن نام پرهام پلک گشود. بوسه ای دیگر مهمان سر مادرش کرد و با چشم
به نیکی اشاره کرد.
– بیا پیششون، الان برمی گردم
دخترک سر به زیر سر تکان داد و لبه های روسری اش را جلوتر کشید.
– به خدا من نمی خواستم این جور بشه... یه دفعه...
– خيله خب، بعداً حرف می زنیم.
چشمی زیر لب زمزمه کرد و گوشه ای کنار تخت ایستاد. نگاه پرمهرش را روانه
ی چشمان بی فروغ مادر ساخت و گونه اش را با پشت دست نوازش کرد.
– می آم الان... شما استراحت کن، من پشت درم.
آرام سر پایین داد و تنها توانست بگوید:
– ببخش که...
با نوک اشاره ضربه ای آرام به بینی اش زد.
– ششش... سعی کن بخوابی، خب؟
سکوت کرد و از پشت هاله ای از اشک، قدرشناسانه نگاهش کرد. به دنبال نفسی
عمیق، پایش را از زیر پای دیگر بیرون کشید و برخاست. گوشی سایلنت شده اش را
از دست نیکی گرفت و بیرون رفت.
– الو پرهام؟
جوابش که نیامد، نوک چهار انگشتش را روی پیشانی به حرکت درآورد و دوباره
صدا زد.
– پرهام.
انگار زیادی عصبانی بود که با سکوتی چند ثانیه ای، صدایش از آن سوی خط
مثل بمب، زیر گوشش ترکید.
– دِ معلومه کجایی تو مرد حسابی؟ اومدم دفتر، سر قرار نیستی، بیست بار زنگ
می زنم، گوشیتو برنمی داری، از آبدارچی سراغتو می گیرم، می گه مثل جن زده ها
پریدی تو ماشینو، یهو غیبت زده؛ خودتم که نه خبر می دی و نه ماشاالله مهمه برات،
این چیذا؟

مردمک چشمانش را کلافه در حدقه چرخاند و پوف کش دار و محکمی پشت گوشش کشید.

– حالا زنگ زدی، که چی؟ استنطاق کنی تو این اوضاع و احوال؟
دلخور، اما آرام‌تر از قبل گفت:

– خیلی بی‌معرفتی والا، نمی‌گی منم آدمم؛ حالا شریک هیچی، کار و قرار به جهنم یه خبر می‌دادی... از دلواپسی مردم مرتیکه.

آمد قطع کند که با جمله‌ی او دست‌نگه داشت.

– بیمارستانم... مامان حالش به هم ریخت... فعلاً دستم گیره.

سکوتش خیلی طول نکشید، وقتی که ناباور پرسید.

– نه بابا! جدی می‌گی؟ کی؟

چشمان سرخ از سردرد لعنتی‌اش را بست.

– همون دو ساعت پیش. اوادم خون‌سرم زدم که تو برگشت، پرستارش زنگ زد.

– چگونه الان؟

– زیر سرمه فعلاً، تا ببینم دکترش چی می‌گه.

شرمنده گفت:

– جداً نازاحت شدم کدوم بیمارستانی حالا؟... کمکی از دستم برمی‌آد؟ بی

تعارف می‌گم داداش... پیام اونجا؟

لبخند محوی زد و از روی شانه گردنش را سمت اتاق کج کرد.

– نه دستت درد نکنه، هستم خودم. کاری نداری فعلاً؟

نفس پرش را بیرون داد.

– از قول من احوالپرسی کن... به سلامت.

گوشی را در جیب کتش سر داد. پای راستش را خم کرد و به دیوار زد. سرش را

به عقب تکیه داد و چشم‌های سرخ از بی‌خوابی‌اش را بر هم فشرد. آرام لب زد:

– خدایا! خودت کمک کن.

پاهایش از نگرانی روی زمین ضرب گرفته بودند. یک چشمش به در بود و چشم

دیگر به عقربه‌های ساعت، گویی ایستاده بودند و پیش نمی‌رفتند.

کلافه نگاهش را به سرامیک‌های مستطیل شکل کف سالن داد. آرنج‌هایش را

روی زانو گذاشت و سرش را اسیر دست‌هایش کرد. نمی‌دانست چند دقیقه یا ساعت سپری شده که با صدای تیک‌باز شدن در مثل فنر از جا پرید و ایستاد. نگاه کنجکاو و پرتشویشش را میان مردمک‌های سیاه و خیس مادر به حرکت درآورد.

– چی شد؟

مهین با پشت دست آرام، نم‌نشسته روی صورتش را پاک کرد و بازویش را مالید. – دکتر باهات کار داره.

تند سر تکان داد و رو به نیکی که کمی آن‌طرف‌تر، روی صندلی‌های انتهای سالن نشسته بود، گفت:

– مواظبشون باش تا پیام.

دخترک به سرعت خود را به آن‌ها رساند.

– بله، چشم.

دست‌های پیرزن را گرفت و به سمت صندلی‌ها برد. پشت در، دم عمیقی گرفت و با تقه‌ای آن را گشود، سلام کرد و وارد شد.

دکتر سر از کاغذ مقابله برداشت، پاسخ سلامش را داد و لبخند آرامی به صورت نگرانش پاشید. دست‌هایش را به طرف صندلی کوچک و سفید گرفت.

– بفرمایید، لطفاً.

لبخند کم‌جانی زد و با قدم‌هایی سنگین، مسیر در تا صندلی را پیمود و نشست. منتظر به او که عینک گرد ته‌استکانی‌اش را روی کاغذ قرار داد، چشم دوخت. نیم دوری با صندلی چرخ‌دارش زد و روبه‌رویش قرار گرفت. نفس محکمش را بیرون داد.

– خوب، آقای صولت، مادر چند سالشونه دقیقاً؟

کمی خودش را روی صندلی جلو کشید و دست‌هایش را درهم قفل کرد.

– شصت و پنج سال.

دکتر آرام سر تکان داد و هومی زیر لب زمزمه کرد. نگاه مستقیمش را به نگاه مضطرب او دوخت.

– دوست ندارم نگرانتون کنم، ولی... متأسفانه ایشون دچار افسردگی شدید و

حادی شدن که سیستم بدنیشون رو کلاً بهم‌ریخته و تا در این مورد درمان کامل نشن... اون مشکلات قلبی هم سر جاشون باقی می‌مونن.

انگار آب سرد بر سرش ریختند. چشم بست و بدن بی حسش را عقب داد. با صدایی که سعی می‌کرد، محکم باشد لب زد:

– این... یعنی چی دکتر؟

دکتر نفس عمیقی کشید.

– باید بهتون بگم راه طولانی و سختی رو، پیش رودارین، آقای صولت. در کنار درمان دارویی که اولین و فوری‌ترین اقدام ما خواهد بود، یه سری راهکارهایی هم هستن که با همکاری شما و جلسات روان‌درمانی، به روند سریع‌تر درمان کمک می‌کنه. ساده‌تر بگم... توجه و محبت شما و اطرافیان، در این دوره کمک خیلی بزرگی، به بهبود ایشون می‌کنه، متوجه منظورم که می‌شین؟

– ببخشید آقامهندس.

با صدای پیرمرد، به‌زمان حال پرتاب شد.

نفس حبس شده‌اش را به بیرون فوت کرد.

– بله مش‌رضا، بگو.

نگاه پدراشه را به او دوخت و قهوه و کیک را روی میز گذاشت. همان‌طور که ماگ خالی چای را از جلویش برمی‌داشت، با لهجه‌ی خاص خودش گفت:

– آقامهندس ناظمی تازه از شهرداری برگشتن. یه ربعی می‌شه با آقا پرهام بیرون... گفته بودین، کسی مزاحم نشه، بفرستمشون داخل؟

لبش به لبخند محو و کم‌رنگی انحنای پیدا کرد.

– ممنون. بگو بیان، دوتا قهوه و کیک دیگه هم زحمت بکش.

پیرمرد سری تکان داد و پیش از بیرون رفتن نگاه نگرانش را حواله‌ی صورت در هم و خسته‌اش کرد.

– بهترین که آقا؟

لبخندش عمق گرفت.

– آره، خیلی بهترم... ممنون.

مسیر رفتنش را دنبال کرد. پیرمرد دلسوز و بی‌ریایی بود. از معدود کسانی که با دلواپسی‌های پدراشه‌ای که هرازگاهی خرجش می‌کرد، در میان آشوب فکری و روحی این روزهایش، مثل نسیمی ملایم و خنک از گرمای سوزان قلب تفت‌دیده‌اش می‌کاست.

در باز شد و اول از همه سرکج شده‌ی پرهام داخل آمد.

– والا حضرت، اجازه‌ی شرف‌یابی می‌فرمایند؟
 خودش را جلو کشید و دست‌هایش را روی میز گذاشت. در جواب تکه‌پرانی او، بی‌آنکه نگاهش کند، خطاب به مرد همراهش گفت:
 – سردرد امونم رو بریده بود، شرمنده که معطل شدین؛ خوش اومدی مهندس. پرهام در را پشت سرش بست و درحالی که خودش را روی اولین کاناپه‌ی لوکس و سیاه‌رها می‌کرد، با دست روی تشک کنارش زد و ناظمی را هم دعوت به نشستن کرد.
 – بفرما اینجا مهندس.
 ناظمی لبخند مؤدبانه‌ای زد و نشست.
 – خدا بد نده، راستین جان... مادر چطورن؟ شنیدم، ناراحت شدم.
 – بهترن، الحمدلله. شما چه خبر؟ به نتیجه‌ای هم رسیدین؟
 مش‌رضا در زد. با قهوه‌ها وارد شد و سینی را روی میز گذاشت.
 – امر دیگه‌ای ندارین مهندس؟
 – نه دستت درد نکنه، می‌تونم بری.
 ناظمی برگه‌ها را از کیفش درآورد و روی میز گذاشت.
 – اینا آماده‌ان، یه امضا بزنین، تمومه؛ فردام می‌رم دنبال بقیه کارا. تا آخر هفته هم پرونده کامل حله، ان‌شاءالله.
 زیر لب ان‌شاءالله گفت. همان‌طور که سرش پایین بود و امضا می‌کرد، با دست تعارفش کرد بنشیند.
 – قهوه سرد می‌شه، بفرمایین.
 مرد جوان تشکر کرد. نیم ساعتی ماند و بعد از گفت‌وگویی کوتاه و نوشیدن قهوه اش رفت. پرهام که تا آن وقت بیشتر شنونده بود و ساکت، با رفتنش پوفی کشید.
 – خب این‌هم از این... بالأخره راضی شدی رئیس؟
 – آره، دستت درد نکنه، فکر نمی‌کردم به این زودی، کار رو برسونه به امضا.
 – داداش تو دست کم گرفتی؟ گفتم که حله، بیخود نگران بودی... پسر زرنگیه گفت و خیره به او که در سکوت و بادقت مشغول خواندن برگه‌ی توی دستش بود، با مکث پرسید:
 – خب... حالا بگو بینم دکتر چی گفت؟ وضعیت مامان چطوره؟
 سؤالش باعث شد بالأخره از برگه‌ی مقابلش دل بکند. وقتی که سر بلند کرد

نگاهش خسته و غمگین بود. پوزخند تلخی زد و از جا برخاست، سمت پنجره‌ی بزرگ رفت. آرنج راستش را به چهارچوب آن تکیه داد و خیره به بیرون، مشتش را جلوی دهانش گرفت. دست دیگرش را به جیب برد.

– هیچی... از چیزی که می‌ترسیدم، سرم اومد.

سکوت پرهام را که دید، کلافه نگاه از ساختمان‌های بلند و چندطبقه‌ی روبه‌رو گرفت و روی پاشنه به عقب چرخید.

– می‌گه افسردگی حاده، از دیروز مغزم می‌خواد منفجر شه.

بی‌تاب برگشت و پشت میزش نشست. آرنج‌هایش را خم کرد و دو دستش را به صورتش کشید.

– دارم دیوونه می‌شم... دیگه موندم توش، واقعاً.

پرهام که تا آن وقت مستأصل و نگران خیره‌اش بود، بلند شد و نزدیکش آمد. رو به او، یک‌واری لبه‌ی میز نشست و دست بر شانه‌اش گذاشت. محکم و شمرده گفت:

– امیدت به خدا باشه، چرا این قدر زود خودتو باختی مرد؟

وقتی دید چیزی نمی‌گوید با لحنی که همدردی تویش موج می‌زد، کمی آرام‌تر از قبل ادامه داد.

– شاید نصف دردی رو که می‌کشی حس نکنم من... چون جات نیستم که بفهمم، چی می‌کشی واقعاً... ولی تو خودت نیز راستین، این حفاظ آهنی رو باز کن، از دور خودت داداش، بریز بیرون غم و غصه‌هاتو. می‌دونی چقدر گذشته از اون موقع؟ نباید اون‌طور می‌شد، ولی شد. نمی‌تونی با قسمت و سرنوشت بجنگی که... هرچی تا حالا غصه خوردی و غم‌برک گرفتی، بسه... بسه به خدا، داد بزنی، گریه کن، چه می‌دونم بریز به هم، همه چی رو بشکن، خرد کن، داغون کن، اما این طور تو خودت نیز، نگه ندار این درد رو تو خودت که بشه عقده، بشه کینه از زندگی و نذاره دوباره روپا شی.

سرش را از شانه به طرفش چرخاند. حرف‌هایش قشنگ بودند، خیلی قشنگ. پر از دلسوزی‌های ناب پر از دلواپسی‌های برادرانه و از ته دل، پر از محبت، کجا می‌توانست مثل‌شان را پیدا کند؟ اما کم بودند برای او، از همه‌جا بریده‌ی خسته و درمانده، زیادشان هم، باز کم به حساب می‌آمد.

لبخند تلخی زد.

– زندگی من... درست عین یه قایق وسط یه دریای ناآرومه پرهام، سرگردون و گم شده، تنها و دور از ساحل... طوفان هرجا بتونه می‌کشه این قایق رو، تهش نابودی و غرق شدن. چیز دیگه‌ای نیست باور کن... من که خیلی وقته باور کردم. نگاهش را از چشمان ناراحت او گرفت و سبکش تکان خورد.

– بارزش‌ترین‌های زندگی‌م، امید و آرزو هام در عرض چهار سال جلوی چشم نیست و نابود شدن... حالا بگردم دنبال چی؟ شادی می‌خوام چی کار؟ خنده و آرامش به چه دردم می‌خوره؟ دیگه هیچی برام مهم نیست، بذار همین طوری که هست، پیش بره این دقیقه و ساعت... بالأخره یه جایی می‌رسه دیگه. دستی دور دهانش کشید.

– بیشترین دغدغه‌ام مامان و مه‌رسان... همین‌ا برام موندن به عشق ایناس که هنوز روپام، نفس می‌کشم و این روزای لعنتی رو شب می‌کنم و شباش رو صبح، دو سال پیش بهش گفتم، نکن مادر من، گفتم بیا بلند شیم از این خونگی لعنتی، شده ماتم‌سرابی که آخر دیوارهاش دق می‌ده هر دومون رو... قبول نکرد. کلافه چشم بست و کف دستش را محکم به صورتش کشید.

– گریه کرد، اشک ریخت، گفت یادگار پدر و داداشته اینجا، خاطراتشون توشه، قلبم تو این خونه است، پامو جای دیگه نمی‌ذارم.

پوزخندش زیادی تلخ بود.

– نکرد و نتیجه‌اش شد این، شد مرض و افتاد به جون خودش و زندگی‌اش. خاطرات عوض اینکه بشن مرهم دردش، شدن دود و رفتن تو چشم خودش و من و اون دختر غربت‌نشینش.

تن خسته‌اش را به پستی صندلی تکیه داد. متفکر و مستأصل لب زد:

– مه‌رسا رو فرستادم، گفتم بره دنبال آینده‌اش، بره زندگی‌اش رو بکنه، از اینجا دور بشه شاید براش، بهترم باشه. با اینکه دل داغ‌دیده‌اش شکننده‌تر و داغون‌تر از اون بود که بتونه درد دوری و غربت رو هم تحمل کنه. سرش را بین دو دستش اسیر کرد.

– نمی‌دونم کجا بد کردم که این شد زندگی‌م. کجا ناشکری و ناسپاسی خدا رو کردم که یهو این‌طور گذاشت تو کاسه‌ام من که همیشه شکرگزار بودم. همیشه قدردان زندگی‌مو داشته‌ام بودم، حالا ببین به کجا رسیدم. صدایش آرام‌تر و خش‌دارتر شد.

شکیبا ظهیری / ۲۱

– روی خرابه‌های یه زندگی مرده، دارم نفس می‌کشم. کاش منم، با اون دوتا رفته بودم، کاش...

در ورودی را آرام گشود و وارد شد. نگاهش دورتادور سالن خالی را کاوید. نفسش را فوت کرد و کفش هایش را همان جا پای در کند و روفرشی هایش را پوشید. دوقدمی جلو آمد و درحالی که هنوز اطراف را جست‌وجو می‌کرد با صدایی نسبتاً بلند اهل خانه را خطاب قرار داد:

– مامان... نیکی، کجاین شما؟

صدای بسته شدن آرام در، نگاهش را سمت راهروی باریک کشاند. گردن کج کرد و به طرف اتاق‌ها سرک کشید.

نیکی را دید که دستپاچه نوک اشاره‌اش را به بینی زد و از روی شانه نگاهی کوتاه، به در بسته پشت سرش انداخت. در جواب نگاه متعجب و پرسؤالش نفس حبس شده‌اش را رها کرد.

– سلام، خوبین؟ ببخشید، پیش خانم بودم، زود اومدم بیرون که بیدار نشن.

لحنش نگران بود.

– مشکلی پیش اومده؟

– نه، اتفاقاً امروز آروم‌تر بودن شکر خدا. دیدم چرت می‌زنن و بی‌حالن، گفتم یه خرده بخوابن شاید سر حال شن. مال داروهاست، نگران نباشین.

دستی توی موهایش کشید و سرتکان داد.

– باشه، ممنون. اگه بخوای می‌تونم بری.

– مگه بر نمی‌گردین شرکت؟

درحالی که بند ساعتش را باز می‌کرد و به طرف یکی از اتاق‌ها می‌رفت، آرام گفت:

– نه، تو برو خونه استراحت کن، خودم تا شب هستم. بعدش اگه رفتنی شدم، زنگ می‌زنم بهت، بیای.

با خوشحالی تشکر کرد و رفت تا کیف و مانتویش را بردارد.

وارد اتاق چسبیده به اتاق مادرش شد. جایی که کودکی تا بخشی از جوانی‌اش را در آن سپری کرده بود. از چهار سال پیش که قطعاً تصمیم گرفت، به آن آپارتمان

بزرگ دو خیابان بالاتر نقل مکان کند، دیگر خیلی کاری آنجا نداشت. فقط وقت‌هایی مثل امروز که برای دیدن مادرش می‌آمد، واردش می‌شد و استراحتی می‌کرد.

ساعت و موبایلش را روی میز مطالعه گذاشت و کتش را درآورد. هم‌زمان دست برد و گره‌ی کراواتش را شل کرد و با یک حرکت آن را بیرون کشید. مقابل پنجره آمد و با نگاهی به باغ، خودش را روی کاناپه‌ی طوسی‌رنگ نزدیک آن رها کرد. سر سنگین‌شده‌اش را عقب انداخت و چشم بست. پیش از آنکه فرصت فکر کردن، به چیزی متفاوت را داشته باشد، حجم عظیم خاطرات چون گردابی بزرگ، ذهن و مغز خسته‌اش را در خود کشیدند و در ذهنش ردیف شدند...

دو دستش را روی سینه درهم گره زده و بازوی چپش را به تنه‌ی ستبر درخت تکیه داده بود. نگاه دل‌تنگ و خندانانش، مردی را که کمی آن‌سوتر سخت مشغول بود زیر نظر داشت.

با اخم‌هایی درهم و متفکر، دستی به تهریش تازه درآمده‌اش کشید و این بار دقیق‌تر به زمین نم‌خورده نگاه کرد. خم شد و با دستکش‌های پلاستیکی، مقداری از گل خیس را در دست گرفت و شستش را چندبار روی آن کشید.

با دیدن این حرکتش، سری به تأسف تکان داد و قدم‌های آرامش را به آن‌سو کشید. پشت سرش ایستاد. حواس پرتش را که دید، با کف دست ضربه‌ای نه‌چندان محکم، پس‌گردنش کوبید.

مرد جوان از جا پرید و متحیر به عقب برگشت نگاهش را از نوک کفش‌های تمیزش گرفت و هیبت بلند و مردانه‌اش را از نظر گذراند.

در مردمک‌های خندان و بازیگوشش خیره شد و گوشه‌ی لبش به لبخندی محو از این دیدار ناگهانی انحنای یافت. لبخندی که زیاد ماندگار نبود با شنیدن جمله‌ای که گفت، بر لبش ماسید و جایش را به اخمی عمیق میان ابروهای کشیده و پرپشتش داد.

«سلام کرم خاکی، حال احوال؟... باز که افتادی به کندوکاو.»

شایان نگاهی گذرا به پیراهن سفید برادرش انداخت. جای اخمش را لبخندی پهن و بدجنس گرفت. زانوهای تاشده‌اش را صاف کرد و برخاست. با گردنی کج، ابرو بالا فرستاد.

«به خان داداش، از این‌ورا؟ راه گم کردی؟»

در مقابله با نور آفتاب ابروهایش را درهم کرد و دست در جیب لبخند زد.
«ما که همیشه این دوروبر می‌پلکیم اخوی، منتهی چشم بصیرت می‌خواد که شما هیز و حواس پرتشو داری!»
اخمی ساختگی کرد و چشمک زد.
«این دو روز کجا بودی که نیومدی خونه؟ مامان کلی گله داشت.»
با آرامش قدمی به‌سویش برداشت. بی‌توجه به نگاه مشکوک و خندانش او را در آغوش گرفت.

«در خدمت جنابعالی، بیا بغلت کنم، تازه از سفر اومدی.»
و هم‌زمان با این کار، دو دست گلی‌شده‌اش را از یقه تا انتهای بلوز شیک و تمیزش پایین کشید و خندید.
«حضور از این پررنگ‌تر می‌خوای داداش؟»
با چشم به پیراهنش اشاره کرد.

نگاه خیره و بهت‌زده‌ی راستین روی بلوز سفید گران‌قیمتش ثابت ماند. با دهانی نیمه‌باز زل زد به دو لک کشیده‌شده‌ی قهوه‌ای‌رنگ، روی آن صدای خنده‌ی شایان رها شد و مثل تیری مغزش را هدف قرار داد. نگاه حیران‌ش را تا چشمان شوخ او بالا کشید.

«چرا همچین کردی دیوونه؟»

خنده‌اش اوج گرفت. انگار خیلی وقت بود که دلش سربه‌سر گذاشتن‌های برادرانه می‌طلبید، آن‌هم با او همیشه مقرراتی و تروتمیز. نگاه چپ‌چپش را که دید، لبش را زیر دندان گرفت. تیغه‌ی بینی‌اش را با نوک دو انگشت مالید و خندان گفت:

«جون داداش خیلی خوشگل شدی، بیا به سلفی بگیریم، بذاریم تو اینستا، زیرشم هشتک می‌زنیم...»

میان حرفش پرید.

«که خوشگل شدم، هان؟»

خم شدنش را که دید با خنده و ترس برای فرار قدمی به‌عقب برداشت.

«مردی وایسا، شایان‌خان.»

قبل از اینکه به خودش بجنبد، در میان بازوهای قدرتمندش اسیر شد.

«داداش... نکن غلط کردم، ای بابا! جون من... داداااااا!»
 در میان التماس و خنده هایش، حجم عظیمی از گل سروصورت برنزه اش را پوشاند و جنگ تن به تنی میان شان آغاز شد.

آه پردرد و سینه سوزی کشید. قلبش به یاد داداش گفتن های پشت سرهم و شیطاننش به آتش کشیده شد. دلتنگ بود، دلتنگ بودنش، دلتنگ شیطنت های دونفره شان در حیاط کوچک خانه ی پدری، دلتنگ درد دل های برادرانه شان توی اتاق های همین خانه که حالا محل مخفیانه ی گریه های مادر شده بود.
 کف دو دستش را محکم به صورت کشید و تلفنی که داشت بی وقفه زنگ می خورد، را برداشت. حدس اینکه ممکن است چه کسی پشت خط باشد، سخت نبود.

– شد یه بار من زنگ بزنم و تو همون وقت جواب بدی؟
 همان طور که دکمه های پیراهنش را باز می کرد، به سمت تخت رفت.
 – باز رفتی رو فاز غر زدن آقا پرهام؟ حواسم نبود، نشنیدم. بگو... چیزی شده؟
 پوف بلندش را از آن سوی خط شنید.
 – این منصوری که چند وقت بود، هی بازی در می آورد، بالآخره معلوم شد دردش چیه. دیگه نمی آد.

با اخمی درهم پیراهن را روی تخت رها کرد و جدی گفت:
 – یعنی چی که نمی آد؟
 – والا این طور که معلومه، انگار آقا راغب نیستن، خانمشون بعد از این بیان سرکار... اینم شوهر کرد، دستمون رو گذاشت تو پوست گردو.
 متفکر دستی به چانه اش کشید.
 – پس باید آگهی بدیم... باشه، چاره ای نیست، بگو آگه می خواد دیگه از فردا نیاد.

– چی چی رو نیاد... غلط کرده، مگه الکیه؟ وسط این همه کار و گرفتاری. یه مدت بمونه تا یکی رو جاش پیدا کنیم.
 و با مکثی کوتاه غر زد:
 – دوباره افتادیم تو دردسر پیدا کردن منشی کاربلد و احوالات بعد اون، همین خانوم پدرمو در آورد تا یاد بگیره چم و خم کارو.

کلافه از جا بلند شد و در حمام را باز کرد.
— فردا می‌آم شرکت، یه فکری می‌کنیم براش. زوری که نیست، وقتی پای زندگی
اش وسطه بهش بگو بیاد برای تسویه حساب تا ببینیم چی می‌شه.
پوفی کشید.
— باشه داداش... گفتم زودتر در جریان باشی. خود دانی.
کلید روی دیوار را زد.
— ممنون فردا می‌بینمت.
گفت و تماس را قطع کرد. خسته خود را در حمام انداخت. چشم بست و
تصمیم گرفت برای دقایقی خود را فارغ از همه چیز، به جریان مداوم آب بسپارد.

با قدم‌هایی استوار و بلند، طول سرامیک‌های سفید و یک‌دست راهرو تا دفتر را
پیمود و سلام تک‌تک کارکنان را با تکان خفیف سرپاسخ داد. در نسکافه‌ای رنگ را
گشود. کیف و کت چرمش را روی مبل انداخت. در جای دنج و همیشگی‌اش، کنج
اتاق نشست. مش‌رضا با تقه‌ای کوتاه در را باز کرد و لبخند گشاده‌ای، رویش پاشید.
— صبح به‌خیر آقا.
جواب پیرمرد را با سلام و لبخندی گرم پاسخ داد.
— دستت درد نکنه... چه خبر مَشدی؟
سینی صبحانه را روی میز گذاشت.
— سلامتی مهندس. پرهام خان گفتن، حتماً یه زنگ بزنین بهشون، راجع به
موضوع دیشبه.
سری تکان داد و سینی را پیش کشید. ماگ قهوه را نزدیک لبش برد و هم‌زمان
نگاهش پی‌اورفت که هنوز ایستاده بود. تعللش را که دید سر بلند کرد.
— کار دیگه‌ای هم هست؟
کمی دستپاچه، جلو آمد و در مقابل نگاه منتظرش، پاکت کوچکی را از جیب
کتش بیرون کشید و روی میز قرار داد.
— عروسیه دختر بزرگمه... خوشحال می‌شم تشریف بیارین، به آقا پرهام هم
کارت دادم.
راستین لبخند زد.
— مبارک باشه... به سلامتی.

و متفکر به دعوت‌نامه‌ی سفید نقش و گل‌دار نگاه کرد. پیرمرد که سکوتش را دید، آن را حمل بر تردیدش کرد و هول‌زده و پرشتاب گفت:

– خیلی دوست داریم شما هم باشین، البته اگه قابل بدونین. اگر نه که... میان حرفش پرید.

– این چه حرفیه مشدی؟ اتفاقاً خیلی هم خوشحال می‌شم بتونم پیام، ولی خب... متأسفانه مادر یه کم مریض احوالن، نمی‌شه تنهاشون بذارم. شرایطم خیلی جور نیست.

در فاصله‌ی سکوتی که بعد از این حرف، بین‌شان برقرار شد، نگاه مشتاق و پرخواهش پیرمرد را که دید، دلش نیامد خواسته‌اش را رد کند و رویش را زمین بیندازد. دست درهم گره زد و با لبخند اطمینان‌بخشی گفت:

– حالا تا اون روز بینم چی می‌شه، ان‌شاءالله زحمت می‌دیم. چهره‌اش شکفته شد.

– رحمتین مهندس... قدمتون سر چشم. باعث افتخاره.

بعد از تعارفات معمول و کلی تشکر بابت قبول دعوتش، با اجازه‌ای گفت و بیرون رفت. با رفتنش، راستین توی فکر رفت. اصلاً حوصله‌ی شلوغی و جمع را نداشت. پوفی کشید و برای رهایی از افکار پریشانش گوشی را برداشت و شماره‌ی پرهام را گرفت.

– جونم داداش

– سلام. کاری داشتی؟

– به رو ماهت آره، خواستم بگم یکی رو جور کردم، ظاهراً بد نیست شرایطش؛ امروز می‌آد برای مصاحبه، در جریان باش.

نگاه گذرا و بی‌حوصله‌ای به برگه انداخت. نفسش را بیرون فوت کرد و در حینی که کاغذها را دسته می‌کرد، شماره‌ای را گرفت.

– بگو بیاد تو.

گوشی را قطع کرد و تکیه‌اش را به صندلی‌اش داد. نگاهش بار دیگر روی اسم دخترک چرخ خورد. «الناز سعیدی». با صدای تیک آرام در، حواس و نگاهش معطوف زن جوانی شد که سربه‌زیر و بی‌حرکت نزدیک درگاه ایستاده بود.

– بفرمایین تو.

و به کاناپه‌ی مشکی جلوی میز اشاره کرد. زن، سلامی کرد و وارد شد. روی اولین راحتی، کنار میز نشست. راستین خودش را جلو کشید و انگشت‌هایش را روی میز درهم گره زد. نگاه خیره‌اش را به دختر جوان داد که همچنان با سری پایین افتاده و ساکت روبه‌رویش نشسته بود.

— خب! خانم الناز سعیدی، درسته؟

دم عمیقی گرفت و سر بلند کرد. با صدایی رسا، شمرده و محکم گفت:
— بله. سی‌وشش سالمه، لیسانس حسابداری دارم. قبلاً تو یه شرکت بازرگانی کار می‌کردم و یه چیزایی هم از منشی‌گری بلدم.
لحظه‌ای جا خورد، بیشتر از سبک حرف زدن و آن اعتمادبه‌نفس توی کلامش که باعث شد، بی‌اینکه پرسیده باشد، اطلاعات کامل‌تری در اختیارش بگذارد. نگاهش بی‌اختیار، صورت برنزه‌اش را که جوان‌تر از سنش نشان می‌داد، کاوید. روی چشم‌های میشی رنگش ثابت ماند و پرسید:

— می‌تونم مدارکتونو ببینم؟

تند سر تکان داد و پوشه‌ی سفیدرنگی را مقابلش روی میز گذاشت. نگاه سرکشش به انگشت‌های کشیده و مانیکور شده‌اش چسبید. پلکی زد و باختم پوشه را باز کرد. بعد از اینکه محتوای آن را با دقت بررسی کرد خودکار لوکس و گران‌قیمتش را از جیب کتش بیرون کشید.

— بسیار خوب! خانم سعیدی، می‌تونین از فردا کارتون رو اینجا شروع کنین. لازمه یادآوری کنم این شرکت، یه شرکت عادی و معمولی نیست. کارای سنگینی می‌کنه که احتیاج به دقت و توجه بالا دارن، باید حواستون رو حسابی جمع کنین. کوچک‌ترین سهل‌انگاری یا خطایی ممکنه، نظم سیستم رو کلاً به‌هم‌بریزه. سر بلند کرد و نگاهش کرد.

— برای یه هفته یکی کنار دستتون، جزئیات کار رو بهتون آموزش می‌ده. فعلاً یک‌ماه آزمایشی هستین تا بعد تصمیم بگیریم، برای عقد قرارداد.
با صدایی مرتعش که ناشی از خوشحالی‌اش بود، لب زد:
— بله، چشم.

امضایی پای برگه زد و آن را به دستش داد.

— این رو همراه مدارک بدین مهندس آذری، خودشون راهنمایی تون می‌کنن.

جعبه‌ی شیرینی را توی دستش جابه‌جا کرد و انگشت اشاره‌اش را روی زنگ فشرد. صورت گرد و خندان آیلین از پشت در ظاهر شد. لبخند گرمی به رویش پاشید.

– سلام، آبعی گلی.

سر جلو برد و بوسه‌ای برگونه‌اش نشانده.

– اجازه هست پیام تو؟

دخترک نگاه کنجکاویش را از جعبه گرفت و خودش را همراه با در عقب کشید.

– نمی‌خوای بگیری ازم؟

لبخند گشاده‌ای زد و جعبه را گرفت. با عجله کفش‌هایش را درآورد.

– شکوه‌جوون! کجایی شما؟

صدای چرخ‌های ویلچر مادر، در راهرو پیچید. نگاهی خندان و آمیخته با

محبت روانه‌ی دیدگان خسته و بیماراش کرد.

– قربونت برم مامان‌گلم.

شکوه دست‌هایش را رو به او از هم فاصله داد.

– خدا نکنه بیا تو مادر، خوش اومدی.

خندید و خود را در آغوش زن جای داد. حرکت نرم انگشت‌های فرتوت مادر،

روی شانه‌اش او را به خلسه برد. کمی خودش را جابه‌جا کرد.

– قرص‌هاتو که خوردی؟

پرمهر نگاهش کرد.

– از راه نرسیده، سؤاله می‌پرسی؟ آره مادر. آیلین همین الان بهم داد. تو بگو

چی کار کردی؟ شیری یا روباه؟

ذوق‌زده سر تکان داد.

– فعلاً رو گفتن پیام. موقت تا یه ماه هستم، ببین چه جوهره کارم، ولی دیگه حله.

روتین کار همینه.

جیع خوشحال آیلین فرصت حرف زدن را از شکوه گرفت. با خنده گونه‌ی

خواهرش را بوسید.

– پس شیرینی برای همین بود وای باورم نمی‌شه الناز.

لبخند زد و به شکوه نگاه کرد که اشک توی چشمانش حلقه زده بود. دست جلو

برد و نم زیر پلک‌های افتاده‌اش را گرفت. پر بغض خندید.

– نینم شکوه بانو گریه کنه‌ها... الان وقت خوشحالیه. نگران موقتی بودنش هم نباش، دخترت کارش رو خوب بلده.

سر چرخاند و رو به آیلین که همچنان ایستاده بود، گفت:

– بدو برو به چایی دم بذار که امشبو باید جشن بگیریم.

با رفتن آیلین، شکوه دست‌هایش را در دست گرفت.

– با این کارات... فداکاری‌هات، زحمتی که می‌کشی و هیچی نمی‌گی... هر

روز بیشتر از قبل بهم ثابت می‌کنی تو تربیتت اشتباه نکردم. شرمنده‌تم مادر.

– این چه حرفیه می‌زنی؟!... این طور بگی بدم می‌آدها.

ویلچرش را سمت اتاق هل داد و شکوه در ادامه گفت:

– سرت که حامله شدم، بابات معتاد بود، خیلی از دستش کشیدم؛ ولی قسم

خوردم، نذارم بچه‌م راه خطا بره و قوی بارت بیارم.

قطره اشک کوچکی بر صورتش راه گرفت.

– حالا که این طور روی پای خودت وایسادی، حالا که این قدر مقاوم و پرتلاش

می‌بینمت، اگه بمیرم دیگه حسرت به دل، نرفتم از دنیا.

بغضی بی‌رحمانه راه نفسش را بست. تک‌تک کلمات مادر، مثل موجی بود که

ساحل حسرت دلش را سونامی وار درهم می‌کوبید و از آن چیزی باقی نمی‌گذاشت.

بالشت را زیر سرش جابه‌جا کرد و نگاهش را به سیاهی پشت پنجره داد. با

تکانی، روی دست راست به پهلو چرخید. هوای خنک اواخر شهریورماه را که همراه

نسیمی ملایم از لای پنجره‌ی اتاق داخل می‌آمد، با دمی عمیق به ریه فرستاد. حرف

هایش را بار دیگر با خود مرور کرد. با بررسی شرایط در مدت این دو هفته و بی

خوابی‌های مکرر و پشت‌سرهم، به نظرش بهترین راه همین بود.

کمی خود را بالا کشید و نیم‌تنه‌ی عریانش را سمت عسلی کنار تخت خیز داد

و گوش‌اش را برداشت. نگاهی به ساعت کرد، پنج صبح بود. به وقت آنجا یعنی نه

شب. با تصمیم‌آنی جدول مخاطبین را باز کرد و انگشت اشاره‌اش را روی نام مهرسا

گذاشت. بعد از چند بوق ممتد صدای ظریف دخترک در گوش‌ی پیچید:

– بله؟

لبخند پهنی بر صورتش نقش بست.

– سلام آبجی خانم... مارو نمی‌بینی خوشت هست؟

بعد از چند ثانیه سکوت، صدای جیغ بلند و تیزش لبخندش را عمیق‌تر کرد. گوش‌های او را با اندک فاصله‌ای از گوشش نگه داشت.

– خیلی نامردی خان‌داداش، خیلی!... از دستت ناراحت‌م واقعاً!

– حق داری، تا آخر دنیا نوکر یکی یه‌دونم هستم.

– بودی تو این ده روز یه زنگ می‌زدی. تلفنت هم که در دسترس نبود، هرچی تماس می‌گرفتم. مال مامانم که خاموش بود. دیگه تصمیم داشتم به خاله زنگ بزنم. نفس عمیقی کشید.

– خطم مشکل پیدا کرده بود، عوضش کردم. یادم رفت خبر بدم بهت... حق داری ناراحت باشی. اوضاع خونه هم خیلی به‌هم‌ریز بود، تو این چند وقت.

نگرانی به صدایش افتاد.

– اتفاقی افتاده؟

چشم بست.

– نگران نباش فقط باید ببینمت... می‌تونم بیای؟

جا خورد. راستین هیچ‌وقت این‌طور با صراحت، چنین درخواستی را بیان نمی‌کرد.

– می‌خواهی دقم بدی این سر دنیا؟ خوب بگو چی شده؟ مامان طوریش شده؟ کلافه گوش‌های او را در دستش جابه‌جا کرد.

– مامان خوبه، نگران نباش. فقط ببین می‌تونم، برنامه‌ها رو برای یه‌سر او مدن سری کنی؟

علی‌رغم دل‌پراشوبش، لحنش آرام‌تر بود، وقتی گفت فردا خبرش می‌کند. بعد از کمی صحبت از اینجا و آنجا با او گوش‌های او را قطع کرد و دراز کشید. فعلاً بهترین راه آمدن او بود.

کمی خود را جلو کشید و رژلب قرمز را محکم به خورد لبانش داد. صدای معترض مهسا از آن‌سو آمد.

– دوساعته وایسادی جلوی آینه چی کار می‌کنی؟ نترس بابا نمی‌پره طرف.

چپ‌چپ نگاهش کرد و در ماتیک را بست. نگاه رضایت‌مندان‌ه‌ای به لبان سرخش انداخت. برگشت و در حینی که در کمد را باز می‌کرد گفت:

– غلط کرده پیره.

لباس دکلمته‌ای را بیرون کشید.

– چگونه؟

مهسا با دیدن لباس سوت بلندی کشید.

– اوه لالا... بابا این سنش بالاس، یه فکری هم به حال دل بیچاره‌اش بکن... درجا سکتته‌هه رو زده‌ها.

خندید و بی تفاوت شانه بالا انداخت.

– به جهنم! جیش سلامت باشه.

مهسا بلند شد و دو بند نازک لباس را از پشت درهم گره زد. آرام زمزمه کرد:

– تو که کار پیدا کردی دیگه، چه نیازی به ادامه این بازی؟

سر چرخاند و نگاه پردرد و حسرتش را به او دوخت.

– وقتی پای مریضی مادرت و چشمای منتظر خواهرت وسط باشه، دست سمت هر طناب پوسیده‌ای دراز می‌کنی.

طره‌ای از موهای فر و رهایش را پشت گوش زد.

– باید این بار سنگین رو یه جورى به دوش کشید، مهم نیست چه جورى. تو نقش منشی یه شرکت معروف و بنام... یا که شب تو بغل یه مرد...

ادامه‌ی کلامش را خورد و نگاهش کرد.

– می‌دونی... مهم اینه که اون دوتا، تو آرامش باشن.

دم عمیقی گرفت و پانچوی بلند سرخابی رنگش را از روی تخت برداشت. مهسا قدمی به سویش آمد و کیفش را به سمتش گرفت.

– مواظب خودت باش.

لبخند تلخی زد و بیرون رفت. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت که بابتش

غصه بخورد یا بخواهد مواظبش باشد. دختری و نجابتش را خیلی سال پیش، جایی

میان گرداب بدبختی و فلاکت جا گذاشته بود.

نفس عمیقی کشید و دستش دسته‌ی نقره‌ای در را لمس کرد.

در آرام باز شد. کفش‌های پاشنه‌بلندش را از پا کند و قدمی داخل گذاشت. نگاه

جستجوگرش دورتادور اتاق چرخید. خواست به عقب برگردد که دست‌های بزرگ و

مردانه‌ای دور کمرش قفل شدند و صدای پیچ آرام مرد را جایی کنار لاله‌ی گوشش

حس کرد.

– خوش اومدی.

نفس هایش داغ و ملتهب بود و بوی تند الکل زیر بینی اش می زد. نقاب همیشگی اش را به چهره زد و با لوندی خودش را بیشتر در حصار تنگ آغوشش جای داد. مرد خندید و با اشتیاق دکمه های مانتو اش را باز کرد. با دیدن سرشانه های لخت دخترک و سینه هایی که تنها قسمتی از آن را پارچه ای قرمز تا نزدیکی رانش پوشانده بود، چشمانش درخشید. به سمتش خیز برداشت. یک دستش را زیر سر و دست دیگرش را زیر پاهایش قرار داد و به سمت تخت دونفره برد. دخترک خندید. خنده ای که دست خودش نبود.

– چی کار می کنی؟

روی لحاف سفید قرار گرفت و هیبت بزرگ مرد رویش خیمه زد. سرش را در گودی گردن دخترک فرو برد.

– کاری نمی کنم عزیزم، می خوایم به جاهای خوب خوب نزدیک شیم.

سر جلو برد و لب هایش را با خشونت به سرخی لبانش چسباند. دست هایش را دورتادور کمرش به حرکت درآورد. گره ی لباس را باز کرد و هم زمان زن چشم بست، روی حقیقت تلخی که به انتخاب خودش پا در آن گذاشته بود و روزه روز بیشتر در منجلاب نکبتش فرو می رفت.

نفهمید چند ساعت گذشته، وقتی چشم گشود که پرتوهای نور خورشید کل اتاق را پوشانده بودند. پلک های پف کرده اش را چندبار باز و بسته کرد و ملافه سفید را دور بدنش پیچید. نگاهی به جای خالی کنارش انداخت، پوزخند زد و از جا بلند شد. لباس هایش را پوشید و از روی میز پول ها را برداشت. شمرد و توی کیفش گذاشت. نفس عمیقی کشید و نگاهی به لب های ورم کرده و گردن کبودش انداخت. با این وضع قطعاً نمی توانست خانه برود. پوفی کرد و همان طور که در را می بست به مهسا زنگ زد.

– الناز؟

باحالی خراب و صدایی شکسته گفت.

– کجایی مهسا؟

– چی شده؟

دستی برای تاکسی بلند کرد.

– داغونم... با این وضع نمی تونم برم خونه.

با ترس گفت:

– کجایی تو الان؟
سوار شد و در را بست.
– تازه اومدم بیرون. دارم می‌رم یه قبرستونی که بشه دوساعتی توش نفس کشید.
– صبر کن، می‌آم الان.
آن قدر بی‌حس بود که توان حرف زدن بیشتر با او را نداشت. سرش را به صندلی تاکسی تکیه داد و چشم‌هایش را بست و گذاشت بغضی که از دیشب بیخ گلویش را گرفته بود، سر باز کند.

فشار انگشت‌هایش بر لبه‌ی پیشخوان داروخانه شدیدتر شد و این از چشم مهسا دور نماند. قرص‌ها را از روی پیشخوان برداشت و بی‌نگاه سریع داخل کیفش انداخت. خیلی وقت بود که مصرف‌شان می‌کرد. دیگر عادتش شده بود. مهسا آرام لب زد:

– خوبی؟
لبخند بی‌جانی زد.
– عالی... بهتر از این نمی‌شم.
شانه‌هایش را با دست نوازش داد.
– چقدر بهت می‌گم...
میان حرفش دوید.
– تنها حسی که از کار دیشب ندارم، پشیمونیه.
بهت زده نگاهش کرد.
– الناز...
لبخند زد.
– کار خلاف شرعی نکردم شوهرم بود. حالا برای یه شب.
سر تکان داد.
– انکار هم نمی‌کنم که...
با تأسف به میان حرفش پرید.
– داری بد می‌کنی الناز، هم به خودت، هم به زندگیت.
کلافه از نصیحت‌ها و حرف‌های همیشگی‌اش، مسیر بحث را عوض کرد.
– از نگین خبری نداری؟ ندیدمش، خیلی وقته.
لبخندی زد.

– عروسیشه، جمعه‌ی این هفته، کارت داد.
با ذوق گفت:

– جدی؟ منو خبر نکرد، بی معرفت.
مهسا کیفش را بر دوش جابه‌جا کرد.

– بیچاره سرش خیلی شلوغ بود. دو روز پیش زنگ زد، گفت هستی خونه، اومد
کارت‌ها رو داد و گفت از الناز عذرخواهی کن. کارت تو رو هم داد، برسونم دستت
که خب من یادم رفت.

با چشم‌غره ابرو بالا انداخت.
– خیلی ممنون از لطف بی‌پایانت.
تخس خندید.

– خواهش می‌کنم، قابلی نداشت.
به گردنش ضربه‌ای آرام زد.

– پررو، زود باش بیا بریم کارتمو بده.
آخی گفت و با کف دست گردنش را مالش داد.

– نه اینکه هر جا باشه می‌آی، برویچه‌ها سرودست می‌شکنن، زودتر خیرت کنن
تو هر موقعیتی!

– چرت نگو.
مهسا جدی نگاهش کرد.

– بی شوخی، عروسیش نیای خیلی ناراحت می‌شه. جنبه‌ی این فرق داره با بقیه.
پوزخند یک‌طرفه و تلخی زد.

– پیام اونجا که بشم نقل مجلس آدمای به‌ظاهر دوست؟ که به جای اینکه دستتو
بگیرن، از پشت ضربه بزنی بهت؟
سر تکان داد.

– این مدت هرچی سبک شدم بسه، سخته ماسک بی تفاوتی بزنی رو صورتمو،
پیام جلو شون.

زیرچشمی نگاه می‌سویش انداخت. آن‌قدر می‌شناختش که بداند حرف، حرف
خودش است و اگر یک ایل هم جمع شوند، از تصمیمش برنمی‌گردد.

هیچ نگفت و در سکوت کنارش گام برداشت. فعلاً و به‌خصوص با این حال
خرابی که داشت، بحث کردن با او بی‌فایده بود. صدای زنگ گوشی الناز توجهش را

جلب کرد. الناز دست توی کیفش کرد و گوشی را بیرون کشید. با دیدن تصویر مادرش روی صفحه نوچی کرد و آن را حدفاصل بین شانه و سرش قرار داد.
– جانم مامان جان.

صدای نگران شکوه حتی باوجود سروصدای ناشی از شلوغی خیابان واضح و محسوس بود.

– کجایی تو دختر از دیشب تا حالا؟ گوشیتم که جواب نمی‌دی.
گوشه‌ی لبش را زیر دندان گرفت و نیم‌نگاهی جانب چشمان کنجکاو مهسا انداخت.

– به آیلین گفتم که... خواب بودین، نخواستم بیدارتون کنم. دیشب حال مامان مهسا بد شد، زنگ زد، او مدم خونه‌شون؛ بعدم دستمون بند بیمارستان شد ناغافل. مهسا با دست به بازویش کوبید و پچ‌پچ‌وار گفت:

– بی‌شعور، چرا از مامان من مایه می‌ذاری؟
نگاه تنخس و شیطان‌ش را از مهسا به خطوط سفید عابر پیاده کف خیابان داد.
– حالام دارم برمی‌گردم، نگران نباش.

– مردم از دل‌وایسی مادر، حالش چگونه حالا؟... چش شده بود مگه؟
با سبز شدن چراغ عابر پیاده، با دست اشاره‌ای به مهسا داد و در حین که گام برمی‌داشت، گفت:

– به‌خیر گذشت، شکر خدا. فشارش رفته بود رو بیست.
چشم‌های مهسا گرد شد و الناز این بار راست گفت:
– مامان جان، وسط خیابونم... بعداً تماس می‌گیرم باهات.
– آخی! خیلی ناراحت شدم... باشه عزیزم. زود بیا خونه.
چشمی زیر لب زمزمه کرد و گوشی را توی کیفش سراند. به پیاده‌رو که رسیدند، مهسا لب کج کرد.

– یعنی تو دست شیطونو از پشت بستی.
لب بالا کشید و صورتش را درهم جمع کرد. «برو بابا» گفت و برای اولین تاکسی که سمت‌شان می‌آمد، دست بلند کرد.

– این قانون اجباری زندگی منه مهساجون، برعکس قانون تو و بقیه، ازم می‌خواد یه جاهایی چراغ قرمز رو رد کنم. توبی خیال.

عینک آفتابی اش را از چشم برداشت و هم‌زمان لبخند زد. دخترک نگاهی در اطراف چرخاند و با دیدنش دست برایش تکان داد. جلو رفت تا دسته‌ی چمدانش را بگیرد که مه‌رسا با ذوق خود را در آغوشش انداخت و صورتش را بوسه باران کرد. بوسه‌های ریز و تندی که رنگ دلتنگی در آن‌ها مشهود بود. خندید و علی‌رغم میل باطنی، بازوان دختر جوان را از خود دور ساخت و در حینی که کمی فاصله می‌گرفت، زیر گوشش زمزمه کرد.

– جوجه‌طلایی، زشته خفه‌مون کردی جلو مردم.

چینی به بینی اش داد و لب جمع کرد.

– برن به درک! دلم تنگ شده برای داداش جونم خب.

مقاومتش با دیدن صورت ناز و شیطان‌ش درهم شکست و نرم و پراشتیاق، به حجم تمام دلتنگی‌های این دو سال، بوسه‌ای محکم بر گونه‌اش گذاشت. دست‌هایش را دور کمرش حصار کرد و او را سخت به خود فشرد، بلکه حتی برای لحظه‌ای مرهمی باشد بر دل زخم خورده‌اش.

با صدای آمیخته با بغض و شادی خواهرش پلک باز کرد.

– قربون قدوبالات بشم، چقدر لاغر شدی تو.

خودش را عقب کشید و گونه‌اش را نوازش کرد.

– عوضش تو خوب آب‌زیر پوستت اومده‌ها، ناقلا.

و با این جمله به نوعی ذهنش را منحرف کرد و سؤالش را بی‌پاسخ گذاشت. گره‌ی ابروهای مه‌رسا درهم رفت و با پشت دست بر کمر راستین کوبید.

– یعنی می‌گی چاق شدم؟ می‌دونی چقدر متنفرم بهم بگن تپل، بدجنس؟

سرش را محکم بوسید.

– من غلط بکنم... خواستم یادآوری کنم، از همیشه قشنگ‌تر شدی پرنسس.

دخترک نخودی خندید و لبش را غنچه کرد و بوسه‌ای در هوا برایش فرستاد. لبخند محوی روی صورتش نشست. بعد از مدت‌ها این نازوآدا و دلبری‌های او عجیب بر جان و دلش می‌نشست. دست به سمت چمدان‌ها کشید.

– بدو بریم که هم مامان چشم به راهه و هم من دلتنگ یه گپ‌وگفت طولانی خواهربرادری.

نیم ساعت بعد جلوی در خانه بودند. راستین از روی شانه به سمتش چرخید و با مکث گفت:

— مامان نمی‌دونه، بهت زنگ زدم بیای... بهتره تو هم چیزی نگی بهش در این مورد.

مهرسا دم عمیقی گرفت.

— نمی‌گم... ولی... چرا دوباره این حرفو می‌زنی که در تموم سؤال‌های بی‌جواب مونده‌ام، باز بشه؟

نگاهش کرد و دلواپس سر جنباند.

— راستین چی شده؟... هنوزم نمی‌خوای چیزی بگی؟

مردمک سیاه چشمانش روی دو گوی نگران دخترک به حرکت درآمد. کلافه نگاهش را چرخاند.

— فعلاً برو بالا به استراحتی بکن... در موردش حرف می‌زنیم باهم، ولی نه الان که هم تو خسته‌ای و هم من کلافه.

دخترک با مکث نگاه مرددش را از او گرفت و آرام «باشه.» گفت. قفل کمر بندش را باز کرد، اما قبل از پیاده شدن برگشت و با سری کج شده چشم‌هایش را باریک کرد و نوک اشاره‌اش را مقابل صورت او بالا آورد.

— ولی فقط تا امشب وای به حالت، آگه...

راستین خندید و گاز کوچکی به انگشتش زد.

— باشه خانوم خانوما... حالا پیاده می‌شی، ماشین رو پارک کنم یه گوشه؟

با چشم برایش خط‌ونشان کشید و در مقابل نگاه خندان‌ش پیاده شد و خرامان به طرف خانه رفت.

انگشت اشاره‌اش را نوازش‌وار روی عکس به حرکت درآورد و هم‌زمان قطره‌ای اشک از میان مژگان کم‌پشتش بر گونه‌اش راه گرفت. آلبوم را به صورتش نزدیک کرد و بوسه‌ای روی عکس گذاشت.

نیکی با ناراحتی قدمی به سمتش برداشت.

— بسه دیگه مهین خانوم... تو رو خدا یه ذره آروم بگیرین.

نگاه غمگین و پراشکش را که دید قلبش بیشتر به درد آمد.

— آخه چرا این قدر خودتون رو عذاب می‌دین؟ این همه گریه و اشک... خسته نشدین؟

— گریه نکنم چی کار کنم؟

به گلویش اشاره کرد.
 – مثل سنگ شده اینجام، می بنده راه نفسمو...
 با بغض ادامه داد:
 – کاش همه چی یه خواب بود... کاش می شد بلند شد از این خواب... کاش اینجا بود و برام می خندید... دلم خیلی هوای صداشو کرده، خیلی. نیکی اشک های جمع شده پشت پلک هایش را مهار کرد.
 – جوشونده درست کردم براتون...
 زیر بازویش را گرفت.
 – بریم آشپزخونه، بدم بخورین تا یه کم حالتون جا بیاد... تو رو خدا نکنین با خودتون این طور.
 کمک کرد تا از روی زمین بلند شود. به سمت سرویس بهداشتی هدایتش می کرد که با زنگ در، میانه ی راه ایستاد.
 – رسیدن. شما یه آب به دست وروتون بزنین، من در رو باز می کنم...
 مهین با اخم دستش را بیرون کشید.
 – خودم باز می کنم... بمیرم، بچه م تو این چندوقت یه روز خوش ندید از دست من مادر.
 نیکی بهت زده نگاهش کرد. یعنی فراموش کرده بود که مهسا هم با اوست؟ آن همه هیجان و شوقی که برای دیدن دخترش داشت، یک دفعه از سرش پرید؟ این دیگر چه مریضی بود؟
 با افسوس سرتکان داد و به آشپزخانه رفت. مهین با پشت دست نم نشسته بر صورتش را گرفت و در را گشود، مهسا هیجان زده خودش را توی بغلش انداخت.
 – مامان گلم!
 لحظه ای مات و حیرت زده به او که در آغوشش جای گرفته بود نگاه کرد. با استشمام بوی تنش، اشک جای ناباوری را در چشمانش گرفت. با صدایی مرتعش از میان لب هایی خشک شده زمزمه کرد:
 – مهسا!
 او را عقب کشید و دست روی صورتش گذاشت.
 – خودتی مامان؟... کجا بودی؟ این... اینجا چی کار می کنی؟
 غم و دلتنگی تمام این چهارسال در چشمانش جوشید و بر گونه اش راه گرفت.

چشمان تار شده‌اش را به او که متحیر نگاهش می‌کرد، دوخت و دوباره دست برد و این بار محکم‌تر به خود چسبانده‌اش. سر توی موهای سیاهش فرو برد و بو کشید. عطر تنش را با عطش بلعید و خاطرات پیش چشمش جان گرفتند، مرگ پسر جوان و رشیدش، دقایق آخر وداعش با او، وقتی که روی آن تخت نفرین‌شده، آرام و بی صدا خوابیده بود و او بوسه بر جای‌جای اندام کشیده و مردانه‌اش می‌نشانده.

زجه زد، او را در آغوش کشید، بویید و بوسید، انگار که شایانش را به تن می‌فشرده، انگار که از خواب سنگین دوساله برخاسته بود. نگاه شایانش در چشمان سیاه و پرمژه‌ی مهرسا به او لبخند می‌زدند. صدای بلند هق‌هقش راه نفس سنگین شده‌ی راستین را که دم در از این حال‌وهوای او ماتش برده بود، بست. به خودش آمد و با عجله جلو رفت. مهرسا را که حال چندان بهتری نسبت به مهین نداشت و بهت‌زده در آغوشش گریه می‌کرد، به‌زور از او جدا و تن خسته و بی‌رمق مادر را از روی زمین بلند کرد.

— فدات شم، پاشو، آروم باش، آروم، مامانم... آروم، شششش...

نیکی اشک‌ریزان، به کمکش آمد. مهین با خشونت دستش را پس زد. راستین اشاره کرد که عقب برود. مهین ناله می‌کرد، می‌نالید و نام شایان لحظه‌ای از زبانش نمی‌افتاد. آتش سوزان دو سال پیش دوباره سر از خاکستر برآورده بود. به مهرسا که شوکه و با صورتی خیس روبه‌رویش پهن زمین شده بود و دردمندانه نگاهش می‌کرد، خیره شد و مشت‌های کم‌جاننش را بر سینه‌ی ستبر راستین فرود آورد.

— ولم کن بذار برم پیش پسر... بذار برم، مگه نمی‌بینی او مده؟ او ناها... اونجا نشسته، داره نگام می‌کنه، نمی‌بینی؟ بذار برم بغلش کنم، بذار بیوسمش، بوش کنم... تورو خدا... تورو خدا راستین.

راستین ناراحت و کلافه از التماس و زجه‌های معصومانه‌اش، خیزی صورت مردانه‌اش را با پشت دست پاک کرد و همان‌طور که در آغوشش داشت، سرش را محکم به سینه‌اش چسبانده. آن‌قدر محکم که مهین بالأخره تسلیم شد و بی‌حس میان بازوان پسرش افتاد.

روی صندلی‌های چوبی توی آلاچیق نشسته بودند. نگاه هر دو به درختان خزان زده پیش‌رو بود. درختانی که یادآور زنده‌ی خاطرات بچگی‌اشان بودند. با پوف کلافه‌ی مهرسا، جهت نگاهش به سمت او چرخید.

– بسه دیگه داری دیوونم می کنی با این سکوتت نیم ساعته اینجا نشستیم، هیچی نمی گی... به فکر حال داغون خودت نیستی، حال خراب منو دریاب.

نفس عمیقی کشید و کف دستش را بر تهریشش سایید. تا اینجا هم برای حرف زدن دیر کرده بود، برای بازگویی حقایقی که دانستنش حق مسلم خواهرش بود و بی شک بار دل خودش را هم سبک تر می کرد. نگاهش را با دم عمیقی از او گرفت و آن را روی درخت گردوی لخت و کهن سال روبه رویش امتداد داد.

– دونستن حقیقت بیماری شایان سخت بود... سنگینی غم و غصه اش سخت تر؛ اونم درست وقتی که اوضاع خونه بعد فوت بابا، تازه یه کم آرام شده بود.

سبیکش تکان سختی خورد. دوست داشت درد و تلخی گزنده ی این چهار سال بعد از مرگ آن دو را از ذهنش یک جا بیرون کند. خسته شده بود از خودخوری های یواشکی و استرس و اضطرابی که افتاده بود به جان و روحش.

– به مامان نگفتم... هنوز داغ از دست دادن شوهرش رو به سینه می کشید؛ گفتم بذار اگه امیدی هست، ذهنش رو خراب نکنم و غم نیاد رو غم قلب نیمه سالمش... فقط خدا می دونه چی کشیدم. وقتی دکتر آب پاکی رو ریخت رو دستم، انگار از آسمون به زمین پرت شدم... مثل یه خواب وحشتناک بود، بیداری نداشت... هنوزم نداره، هنوزم تو کابوسش اسیرم، دست و پا می زنم و نمی تونم بیرون پیام.

گفت و دستش را کلافه در موهایش کشید. مهرسا غمگین و ساکت، تماشایش می کرد. مردی را که عادت داشت او را همیشه، محکم و نفوذناپذیر، مثل کوهی استوار و پابرجا ببیند.

امروز اما...

آن پوسته ی چندلایه و سخت کنار رفته و روحی مستأصل و عریان جلوی دیدگانش به نمایش درآمده بود. انگار که آدم دیگری مقابلش نشسته بود و به غمش اعتراف می کرد. افشای این لایه از شخصیت درونی راستین، برای او بی که همیشه برادرش را صبور و ساکت دیده بود، تازگی عجیب و پردردی داشت.

– گفتن باید شیمی درمانی هرچه زودتر شروع بشه. بیماری تا اینجا هم خیلی پیشرفت کرده... باید می فهمید؛ لازمه ی شروع درمانش بود... باید می گفتم بهش. به برادرم... مردی که تو اوج جوانی و امید به زندگی بود.

دستی به صورتش کشید و سبیکش جابه جا شد.

– عکس‌العملش، هیچ‌وقت یادم نمی‌ره... وقتی که این زبون صاحب‌مرده با هزار زحمت و بدبختی به گفتن سخت‌ترین جمله‌های عمرم چرخید.
لبخند دردناکی زد. لبخندی که از گریه، تلخ‌تر بود.
– برگشت و بهم گفت، دروغ می‌گی... دروغ می‌گی داداش.
اشک روی گونه‌اش غلطید و بغض صدایش با هق‌هق خفه‌ی مه‌رسا درهم آمیخت.

– باور نمی‌کرد... اون قدر شور و نشاط جوونی تو وجودش بود که نمی‌تونست و نمی‌خواست باورکنه.

کلافه بلند شد و از زیر سایه‌ی آلاچیق بیرون آمد.
خاطرات در پس نگاه به بغض نشسته هر دوی‌شان یکی‌یکی جان می‌گرفتند. چند دقیقه‌ای به اشک و سکوت گذشت، سهم تنهایی هرکدام‌شان بود. خواهر داغ داری که پشت میز نشسته بود و آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت و برادری که پشت به او، رو به باغ خزان‌زده‌ی خانه‌ی پدری ایستاده بود و شانه‌های مردانه‌اش آهسته‌تکان می‌خوردند. بالأخره مه‌رسا برخواست و کنارش ایستاد. دست که برشانه‌اش گذاشت، نگاه سرخ راستین با مکث به طرفش چرخید. لبخندش که تضاد عجیبی با بغض چشمانش داشت، پوششی برای حفظ غرور مردانه‌اش جلوی او بود.
– جونم...
قدم دیگری برداشت و مقابلش ایستاد. تاب غم نگاهش را نداشت چشم گرفت و پیشانی بر سینه‌ی پهن و ستبر برادرش گذاشت. آرام و زیر لب زمزمه کرد:

– خیلی سخته... می‌دونم... می‌دونم، ولی نکن با خودت راستین، نکن. به خدا که تحملش رو ندارم، تحمل این‌طور داغون دیدنت رو ندارم، یعنی می‌شه که دوباره روزای خوبمون برگردن؟

لبخندی واقعی بر لب نشاند. سر خم کرد و صورت خواهر جوانش را با دستانش قاب گرفت. بوسه‌ای بر پیشانی‌اش گذاشت.

– بعضی چیزا... راحت بر نمی‌گردن سر جای اولشون عزیزم، زمان می‌یره تا ترمیم‌شن؛ طوفان مرگ شایان خیلی چیزا رو نابود کرد... زمان می‌خواد تا همه‌مون آروم بگیریم.

آرام‌تر از قبل ادامه داد:

– درمان مامان هم...
آرام‌تر از قبل ادامه داد:

– تو رو خدا ازم چیزی رو قایم نکن داداش.
 آهی کشید و با نگاهی غمگین، گونه‌اش را نوازش کرد.
 – چیزی برای پنهان کردن نیست. اوضاعش حادثر از اونیه که فکرشو بکنی،
 خودت که دیدی چی شد.
 مه‌رسا با نگرانی نگاهش کرد.
 – این یعنی چی؟ دقیق و کامل برام بگو.
 نفس عمیقش را رها کرد.
 – افسردگی گرفته، از نوع حادثش... باید شکل زندگی‌اش عوض بشه، باید وضع
 روحیش تغییر کنه، وگرنه قلبش رو هم می‌ذاره روش.
 مه‌رسا گیج و نگران سر تکان داد.
 – باید ببریمش از اینجا... دیگه نباید اینجا زندگی کنه... این خونه، این
 حال و هوایی که برایش پر از خاطره است.
 سر چرخاند و نگاه غمگینی به پنجره‌ی اتاق مادر انداخت. نفس بلند و عصبی
 کشید و سر جایش روی صندلی برگشت.
 – قبول نمی‌کنه، مشکل همین جاست.
 مه‌رسا مقابلش نشست و دست‌های مشت شده‌اش را در دست گرفت. با لحنی
 آرام و مصمم گفت:
 – گذشته تموم شد رفت راستین، الان حال روحی مامان مهمه... بذار من با
 خودم ببرمش اُتاوا.
 میان حرفش دوید:
 – حرفشم نزن.
 متعجب و با ناراحتی گفت:
 – آخه چرا داداش؟ اونجا هم خودم هستم پیشش و حواسم بهش هست، هم
 اینکه روحیه‌اش...
 – تو خودت اونجا کار و زندگی داری. به دانشگاہت فکر نکردی؟ حال مامان
 جووری نیست که با دور روز موندن خوب بشه. باید دم‌به‌دقیقه حواست بهش باشه.
 آرام و مطمئن نگاهش کرد.
 – هیچ چیز تو زندگی من، به خانوادم ارجحیت نداره، اینو خودت یادم دادی.
 نگاهش را به پایین سر داد.

شکیبا ظهیری / ۴۳

– مامان برام خیلی باارزشه راستین، برای خوب شدنش هرکاری بتونم می‌کنم.
مصممانه ادامه داد:

– بذار یه بارم من سعی کنم اوضاع رو سروسامون بدم، دو سال پیش نشد.
نذاشتی بمونم و خودت جور همه چیو کشیدی... حالا نوبت منه... یه فرصت بهم
بده، اعتماد کن بهم. بذار منم نشون بدم که می‌تونم.
اطمینان کلام خواهر کوچکش که انگار زود بزرگ شده بود، به آب زلال و خنکی
می‌ماند که در رگ‌های برکه‌ی خشکیده‌ی احساسش جریان می‌یافت و ذهن
آشفته‌اش را التیام می‌بخشید.
سر جلو برد و بوسه‌ای کوتاه بر گونه‌اش زد. خود را عقب کشید و با لبخندی کنج
لبش گفت:

– این قدر به قوی بودن اعتماد دارم و می‌شناسمت که نخوام شک به دلم راه
بدم، ولی بذار فکر کنم... موضوعی نیست که بشه به همین راحتی درباره‌ش تصمیم
گرفت.

نگاه آخر را همراه با دستی که برای خداحافظی بالا آورده بود، روانه‌ی مادر و
خواهرش کرد. مهرسا از پشت حصار شیشه‌ای سالن انتظار لبخندی به صورتش
پاشید و همراه پیرزن در پشت ستون‌های سفید رنگ گیت، از منطقه‌ی دیدش خارج
شدند. نفس عمیقی کشید و همچنان به جای خالی اشان خیره ماند. در دلش
غوغایی به پا بود وصف ناشدنی؛ یاد نگاه پرآب مادر در لحظه‌ی خداحافظی که
می‌افتاد، انگار وجودش را به آتش می‌کشیدند.

با صدای زنگ گوشی چشم از صحنه‌ی مقابل گرفت. شماره‌ی پرهام روی
صفحه افتاد. کلافه چشم در حدقه چرخاند و تلفن را به گوشش نزدیک کرد.

– خوبی داداش؟ مامان اینا رو راهی کردی، به سلامتی؟
به سمت صندلی‌های فلزی چیده شده‌ی انتهای سالن رفت.
– ممنون. آره، همین حالا رفتن تو گیت. کجایی تو کاری داشتی؟
متعجب گفت:

– امشب عروسی دعوتی... یادت که نرفته ان شاء الله؟

دستی به پیشانی کوبید. پاک فراموش کرده بود.

– تو کجایی الان؟

– تو را هم. گفتم آگه رسیدی خونه پیام دنبالت.
 از جا بلند شد و هم‌زمان پوفی کشید.
 – باش، تا منم پیام. نیم ساعت دیگه خونه‌م.
 گوشی را قطع کرد و آن را عصبی در جیب کتش سراند. در میان اوضاع آشفته
 اش همین عروسی رفتن را کم داشت.
 رسیدنش به خانه با آمدن پرهام مقابل در هم‌زمان شد. پس از دوشی مختصر، توی
 ماشینش نشست و تا رسیدن به مقصد خود را به دست افکار تمام‌نشدنی اش سپرد.

لباس بلند نقره‌ای رنگش را روی تن مرتب کرد. موهایش را فر کرده و یک طرف
 صورتش ریخته بود. هایلاپت شکلاتی موها، به پوست برنزه‌اش می‌آمد. سرووضعش
 را برای بار آخر در آینه چک کرد و کیف کوچکش را برداشت. اگر به اصرار نگین
 نبود، محال بود به چنین مکان شلوغ و پرازدحامی پا بگذارد. حوصله‌ی دیدن هیچ
 کدام از دوستان قدیمی اش را نداشت. گوشه‌ی پیراهنش را که روی ران، چاک بلندی
 خورده بود و با هر قدم پاهای خوش تراش و کشیده‌اش را به نمایش می‌گذاشت،
 بالا گرفت و با احتیاط سمت در قدم برداشت. هم‌زمان مهسا سرکی به اتاق کشید.
 – داری چی کار می‌کنی نیم ساعته این تو؟ بیا بیرون بچه‌ها منتظرن.
 سر تکان داد و قبل از بیرون آمدن، نفس عمیقی کشید. امشب را باید به هر
 شکل تحمل می‌کرد. بچه‌ها ردیفی از صندلی‌های کنار باغچه را اشغال کرده بودند.
 در جواب سلام‌شان، لبخندی به ظاهر دوستانه بر صورت نشان داد و روی نزدیک‌ترین
 صندلی کنار مهسا نشست. مینا از هم‌دوره‌ای‌های سال آخر دبیرستان که دو ماهی
 می‌شد، به کل با او قطع رابطه کرده بود، درحالی‌که با نگاه کنجکاو و پرتمسخری سر
 تاپایش را می‌کاوید، پوزخند محوی زد که البته از دید او پنهان نماند.
 – به به النازجون! پارسال دوست امسال آشنا بالآخره موفق به زیارتتون شدیم.
 سرت کجاها گرمه ناقله که هیچ‌جا پیدات نیست؟
 به طرفش سر چرخاند و طوری پلک زد که مژگان سیاه و پریشانش را به رخ بکشد.
 – همین جا زیر سایه‌تون میناجون، دیدمت نشناختم... زایمان کردی؟
 با اشاره‌ی غیرمستقیم به هیکل نافرمش، پاسخ نگاه فضول و گستاخ و کنایه‌ی
 آخرش را داد. مینا سرخ شد، ولی کم نیاورد.
 – با اجازه‌تون بله، یه پسر تپل تپل شیطون... تو چی کار می‌کنی؟ هنوز تو دوران

خوش مجردی اسیری؟ حتماً مزه‌ی ترش و ملسش به دهنت خوش اومده؟
لیوان شربت را به لبش نزدیک کرد. خونسردانه پوزخند زد، اما بند کیفیتش را
زیر میز با حرص بین انگشتانش فشرد. با اینکه می‌توانست جواب بدهد، خودش
را به نشنیدن زد. نه حوصله‌اش را داشت و نه میلی به ادامه‌ی یک مناظره‌ی
خسته‌کننده‌ی احمقانه؛ خیلی وقت بود که پوستش کلفت شده بود. بی‌حوصله با
نوک کفش‌های پاشنه‌بلندش روی زمین ضرب گرفت و نگاه گذرایش را در اطراف
چرخاند.

شام که صرف شد، سریع سمت نگین رفت تا بعد از احوال‌پرسی و تبریک کوتاه
با او و داماد برای رفتن به خانه آماده شود. بالأخره خداحافظی کرد و از جمع شلوغ
فاصله گرفت. در حینی که مانتو و شالش را می‌پوشید، تلفنش را از کیف بیرون کشید
و به مهسا زنگ زد.

– یهو کجا غیبت زد تو؟

– با نرگس خداحافظی می‌کردم.

– با من می‌آی یا برم؟

هول زده گفت:

– نه، صبر کن، با بقیه خداحافظی کنم، الان می‌آم.

دامنش را بالا گرفت و روی تک‌صندلی گوشه‌ی حیاط نشست.

– بیرون منتظرتم پس... دیر نکنی.

گوشی را توی کیفش انداخت و با نگاهی به ساعت که یک بعد از نیمه‌شب را
نشان می‌داد، از جا برخاست.

پیرمرد را در آغوش گرفت. دوجعبه‌ی کوچک را که سکه‌ای در هر کدام بود، به
عنوان کادو از طرف خودش و پرهام تقدیم کرد و تبریک گفت. مش‌رضا به نشانه‌ی
احترام دست بر سینه گذاشت.

– منت سرمون گذاشتین تشریف آوردین، دستتون درد نکنه؛ راضی به زحمت
نبودیم.

پرهام دستی به شانه‌اش کشید.

– زحمت دادیم.

راستین چهار انگشت هر دو دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و با چشم

اشاره‌ای به پرهام زد.

– خب با اجازه‌ت، ما دیگه زحمت رو کم کنیم مشدی... بازم تبریک می‌گم، ان‌شاءالله خوشبخت بشن.

تعارفات بین‌شان که تمام شد، همراه هم از حیاط بیرون رفتند. پرهام از روی شانه به طرفش چرخید و خنده‌ی شیطنت‌باری کرد.
– امشب بیا خونه‌م...

نگاهی چپ همراه با چشم‌غره برایش رفت.

– دستت درد نکنه... همونا که شب می‌آن از تنهایی درت می‌آرن کافین، مزاحم اوقات شریف نمی‌شم.

نیش پرهام بیشتر کش آمد.

– ای بابا یه امشب رو از اون جلد پاستوریزه‌ی حال‌به‌هم‌زن بیا بیرون، ببین دنیا دست کیه؛ خوش می‌گذره جون تو بدجووور، همچین...

به میان حرفش پرید و با دست ضربه‌ی سبکی پس سرش زد.

– خاک‌توسر بی شعورت کنن، کی می‌خوای آدم شی آخه تو؟

صدای خنده‌اش که شدت گرفت، پوفی کشید و دست آزادش را به طرفش دراز کرد.

– بده بیاد اون سوئیچ لامصبو... جونمو از سر راه پیدا نکردم، نصفه‌شبی بدم دست تو عتتر.

می‌دانست که جنون سرعت دارد. به‌خصوص آخر شب‌ها و توی اتوبان‌های خلوت و وقتی که حالش این‌قدر خوب بود.

ریموت را زد و چرخید تا در را باز کند که دستش با دیدن دختر جوانی که نزدیک‌شان ایستاده بود، روی دستگیره خشکید. نگاهش، سرتاپای نه‌چندان پوشیده‌ی او را از نظر گذراند و روی میشی‌های آشنایش قفل شد. انگار الناز هم با دیدن ناگهانی او و در کنارش پرهام، دستپاچه و متعجب شده بود که دامن لباسش را آن‌طور محکم توی دستش می‌فشرد و شوکه نگاه‌شان می‌کرد. آن‌ها اینجا چه می‌کردند؟ این هم از شانس گذش بود. با مکث خودش را جمع‌وجور کرد و درحالی‌که لبخند هولکی بر لب می‌نشانده، سلام گفت. راستین فقط سر تکان داد و پرهام کج‌خندی ناباورانه زد.

– به‌به! سرکارخانم سعیدی، اینجا چی کار می‌کنین، شمام عروسی تشریف

آوردین؟

دستی به شالش کشید و لبخند کوتاهی زد.

– عروسی دوستمه، دختر آقای قربانی.

ابروهای پرهام بالا پریدند.

– آ... درسته. پس مش‌رضا معرفتون بود، به این خاطر بود.

با آمدن مهسا، الناز از جو سنگینی که به وجود آمده بود، فرار کرد و بی‌آنکه

جوابی به جمله‌ی پرهام بدهد، باذوق قدمی سمت دوستش برداشت.

– بریم دیگه؟

مهسا نگاهی به دوروبرش انداخت و متعجب گفت:

– پس کو تاکسی؟... نرسیده هنوز؟

تازه یادش آمد که فراموش کرده به آژانس زنگ بزند. لب‌گزید.

– الان زنگ می‌زنم.

و گوشی‌اش را شتاب‌زده از کیفش بیرون کشید. داشت شماره را می‌گرفت که

نگاهش روی یک جفت کفش سیاه براق مقابلش خشک شد. راستین نگاهش را در

خیابان خلوت و تاریک چرخاند و دوباره روی آن دو گوی میخی پرآرایش مکث کرد.

– آگه وسیله ندارین، می‌رسونیمتون.

– نه، نیازی نیست آقای مهندس، ممنون... یعنی چیزه... زنگ می‌زنم، تاکسی

بیاد.

اخم ظریفی بین ابروانش نشست.

– این موقع شب صحیح نیست توی کوچه‌ی خلوت منتظر بمونین. ماشین

اون طرفه... منتظرتونم.

و بی‌هیچ حرف دیگری به آن سوی خیابان رفت. لحنش محکم بود و بی‌انعطاف؛

بنابراین جای مخالفتی برای آن دو باقی نگذاشت. مهسا بیخ گوشش پچ زد:

– این خوش تیپ کی بود؟

کلافه دستی بر صورتش کشید.

– رئیس شرکتی که قراره توش کار کنم.

و عجولانه دست او را گرفت و باهم از عرض خیابان گذشتند.

از بی‌خوابی روی پا بند نمی‌شد. نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و همراه با نفسی

که بیرون فرستاد، تکیه‌اش را به صندلی داد. لحظه‌ای چشمان خشک و قرمزش را روی هم گذاشت، بلکه از خستگی‌شان کمی کاسته شود. به محض افتادن پلک‌هایش روی هم، زنگ تلفن هوشیارش کرد. «لعنتی» زیر لب گفت و خم شد و گوشی را کنار گوش نگه داشت.

– خانم سعیدی، قرارداد شرکت نماکاران رو بیارید دفترم، لطفاً.
با شنیدن صدای راستین از آن سوی خط خواب از سرش پرید. دست‌وپایش را جمع کرد و با تک‌سرفه‌ای گفت:
– بله، آقای مهندس.

صاف نشست و تماس را قطع کرد. پرونده را از کشوی سمت راست میز بیرون کشید و از جا برخاست. پشت در اتاق مدیر که فاصله‌ی کمی با میز کارش داشت، ایستاد. دستی به شالش کشید و موهای سشوارزده‌اش را از روی پیشانی کناری هل داد. در زد و با بفرمایید راستین، یک‌راست به طرفش رفت. روی صندلی پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بود. پرونده را مقابلش گذاشت و منتظر به او بی که بی‌توجه به حضورش، همچنان خودکار را روی کاغذ حرکت می‌داد، نگاه کرد. بعد از دقیقه‌ای، پایه‌پا شد و گفت:

– با من کار دیگه‌ای ندارین؟
نیم‌نگاهی از زیر چشم به جانبش انداخت و برگه‌ای را که امضا کرده بود سمتش گرفت.

– اینم یه مهر بزنین و فکسش کنین.
چشمی گفت و نگاهش را از او بی که خونسرد مشغول جست‌وجو در لپ‌تاپش بود، گرفت. در را که پشت سرش بست، نفس کلافه‌اش را رها کرد. در مدتی که آنجا مشغول کار شده بود، رفتارهای متناقض رئیسش یک علامت سؤال بزرگ را در ذهنش ایجاد کرده بود. آن قدر که روزبه‌روز بیشتر نسبت به کشف لایه‌های شخصیتی این مرد کنجکاو می‌شد. نچی کرد و سر تکان داد. هنوز کلی کار انجام نشده روی میز داشت که فرصت هر فکری را از او می‌گرفت.

نگاه‌گذاری به صفحه‌ی لپ‌تاپ کرد و ذهن سرکشش بار دیگر به سمت منشی جوان خیز برداشت. در طول پنج ماهی که از آمدنش به شرکت می‌گذشت، خوب خودش را نشان داده بود. نظم‌وترتیبش در امور دفتری و کار با کامپیوتر و پرونده‌ها،

جای تقدیر داشت. در محیط کار سرش به کار خودش بود؛ چیزی که از اولویت‌های راستین در ارتباط با کارمندانش محسوب می‌شد و روی اجرای دقیق آن توسط آن‌ها حساس بود. در مورد زندگی خصوصی‌اش، به لطف پرچانگی‌های معمول مش‌رضا چیزهایی دستگیرش شده بود. می‌دانست که با تنها خواهر و مادرش زندگی می‌کند و تأمین مخارج زندگی آن دو هم بر دوش اوست. تلاش و همتش برای آسایش خانواده و حس مسئولیت‌پذیری بالایی که داشت از نظر راستین ستودنی بود و او را به طرز غریبی یاد سرنوشت خودش می‌انداخت که بعد از مرگ شایان و پدر، اوضاع و احوال زندگی‌اش را دستخوش تغییر ساخته بود.

نفس عمیقی کشید و با چندبار پلک زدن، تصویر مردمک‌های میشی براقی را که این روزها زیاد جلوی چشمش می‌آمدند، عقب پس زد. از حال غریبی که اخیراً گریبانگیرش شده بود و هم‌زمان نوعی تشویش و اضطراب را درون رگ‌هایش تزریق می‌کرد، حس خوبی نمی‌گرفت بلند شد و با اخم پرورنده را از روی میز برداشت. در زندگی‌اش وقت و حوصله‌ای برای این فانتزی‌های احمقانه و دست‌وپاگیر نبود.

– اصرار نکن پرهام، حوصله‌اش رو ندارم.

– مرض و حوصله‌اش رو ندارم، نیم ساعت دیگه در خونه‌تم، پایین باش.
قبل از اینکه اجازه‌ی حرف زدن بیشتر به او بدهد، گوشی را قطع کرد. بی‌حوصله و عصبی موبایلش را روی کاناپه انداخت. رفتن به مهمانی آن‌هم با پرهام و وقت‌گذرانی، کنار رفقای عتیقه‌اش، آخرین چیزی بود که در حال حاضر می‌خواست. آن‌قدر می‌شناختش که بداند منظورش از مهمانی دورهمی با بچه‌ها، چیست. نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد و درحالی‌که زیرپوش رکابی‌اش را با یک حرکت، از تن درمی‌آورد، در حمام را باز کرد.

بیست دقیقه بعد همراه با سردرد بدی که ول کنش نبود، توی ماشین او نشست. پرهام نگاهی سرتاسری به تیپ و قیافه‌اش انداخت و «جووون» غلیظی گفت، طوری که صورت درهم راستین را با لبخندی محو از هم گشود. در را بست و سر به طرفش چرخاند.

– کجا داریم می‌ریم؟

– نترس مستر پاستور، بد نمی‌گذره بهت.

زیر لب «خدا به‌خیر بگذرونه.» زمزمه کرد که پرهام شنید و بلند خندید.

– می‌گم بهت پاستوریزه‌ای، قبول نداری بابا، واکن اون اخما رو... یه امروز رو بسپار به ما، غمت نباشه.

پا روی گاز گذاشت و ماشین با سرعت از جا کنده شد. برخلاف تصورش، اتومبیل را در جایی دنج و سرسبز که منطقه‌ای روستایی خارج از تهران بود، متوقف کرد.

پرهام عینک آفتابی اش را از چشم برداشت و در ماشین را باز کرد.

– نمی‌خوای پیاده شی؟

با نگاه چپ‌چپ راستین لبخند شیطانی زد و گفت:

– ترس بابا، مجلس لهو و لعب نمی‌برمت که اسلام به خطر بیفته... باب کار خودته اتفاقاً.

خفه شوی زیرلبی نثارش کرد و بیرون آمد. نگاه کنجکاوش در اطراف چرخید و روی خانه‌ی قدیمی که مقابلش ایستاده بود، متوقف شد.

– خونه‌ی خاله عایشه است، شوهرش خیلی ساله فوت شده، تنها زندگی می‌کنه. متعجب به عقب برگشت.

– نگفته بودی خاله داری.

پرهام لبخند آرامی زد. قدمی به جلو برداشت و دست بر شانه اش گذاشت.

– بیا بریم تو که منتظر مونه...

به پاگرد خانه که رسیدند، پرهام خم شد و کلید زنگ‌زده‌ی قدیمی را فشرد. چند دقیقه بعد در با تیک آرامی باز شد و متعاقب آن پیرزنی عصابه‌دست با صورتی چروکیده و خندان نگاه در نگاه‌شان انداخت. پرهام لبخند پهنی زد.

– سلام خاله خانوم.

پیرزن آغوش گشود و بغلش کرد.

– جون دلم، خوش اومدی، قربونت برم.

راستین دست به سینه با لبخندی موقر نظاره‌گر خوش‌ویش‌شان بود. پیرزن از سرشانه‌ی پرهام، لبخند پرمهری به او زد.

– خوش اومدی پسر، قدم سر چشممون گذاشتی.

– خیلی ممنون.

کنار رفت و تعارف کرد.

– سرپا و اینستین، بفرمایین تو پسر، بفرمایین.

همان طور که طول حیاط کوچک را می‌پیمودند، ادامه داد:

— پرهام، خاله‌جان، تا من به شربت خنک بیارم، مهمونمون رو تعارف کن، برین تو. دست روی چشم گذاشت.

— چشم عایشه بانو... شما تو زحمت نیفت، بیا ببینیمت که می‌خوایم بریم زود. همان طور که به سمت آشپزخانه کوچک گوشه‌ی حیاط می‌رفت دستی در هوا برایش تکان داد.

— نیومده حرف رفتن نزن، بعد سالی او مدی به خاله‌ات سر بزنی.

وارد اتاق ساده‌ای شدند. چیزی که در نگاه نخست توجه راستین را به خود جلب کرد، فضای سنتی آن بود که با بالشتک‌های مخمل قرمز تکیه داده شده به دیوار، گلیمی پرنقش و نگار در وسط و گلدان‌های شمعدانی رنگارنگ چیده شده روی طاقچه‌ها حس لطیفی به بیننده می‌بخشید.

گوشه‌ی لبش به لبخندی انحنایافت و دست در جیب شلوار کتانش، به سمت پرهام چرخید.

— چه قشنگه اینجا!

پرهام خندید. درحالی‌که می‌نشست و تکیه‌اش را به بالشت می‌داد پاهایش را دراز کرد و آن‌ها را در وضعیت راحتی روی هم انداخت.

— آخیش... بیا بشین، پاتم دراز کن، کیفِ فضا رو کن.

دو دستش را باز کرد و از بازو روی لبه‌های بالشت گذاشت و گردن به عقب انداخت. با پلک‌های روی هم افتاده آرام ادامه داد:

— خاله از قدیمی‌های اینجاس... برعکس بقیه روستاییای این منطقه که رنگ‌ولعاب شهری، یه جورایی روشن‌تأثیر گذاشته، شدید، مقید حفظ زندگی سنتیه.

هم‌زمان پیرزن سینی به دست وارد شد و به راستین که هنوز ایستاده بود و نگاهش با تحسین اتاق را می‌کاوید، معترضانه گفت:

— ااا پسر، هنوز که سرپایی، بشین، غریبی نکن، بفرما، بفرما.

با حفظ لبخندش سر تکان داد.

— چشم.

گفت و کنار پرهام که راحت و بی‌رودریاستی ولو شده بود، چهار زانو نشست. خاله سینی را روی زمین گذاشت و پرهام با تشکر آن را جلو کشید. درحالی‌که لیوان

- شربت‌تی را جلوی راستین می‌گذاشت، برای خودش هم یکی برداشت.
- دستت درد نکنه خاله.
- نوش جان، گوارای وجودتون.
- لچک گل‌دارش را روی سر مرتب کرد و مقابل مهمانانش نشست.
- پرهام نگفته بود، خاله داره.
- ماجراش مفصله پسر، اول شربتت رو بخور تا گرم نشده.
- خم شد و لیوان را به لبش نزدیک کرد. پرهام لیوان خالی‌اش را توی سینی گذاشت و با چشم به‌سمتی اشاره کرد.
- کی می‌خوای باغو نشون آقاراستین بدی، خاله؟
- لبخند زد.
- بذار شربتشو بخوره، دیر نمی‌شه.
- راستین که حالا یخش آب شده و کمی خودمانی‌تر شده بود، ته لیوان را به سرعت سر کشید و این حرکتش باعث شد، عایشه خنده‌اش بگیرد و دست به‌کمر و با طمأنینه از جا بلند شود.
- از دست جوونای حالا، صبر ندارن که.
- به‌سمتی که پرهام اشاره کرده بود، رفت و پرده‌ی مخمل قرمزرنگی را کنار زد. در چوبی قدیمی ظاهر شد. کلید انداخت و آن را با فشار باز کرد. یک‌باره بهشتی از درختان سبز و پرمیوه و گل‌های رنگارنگ در قاب نگاه‌شان نشست.
- خاله دمپایی‌های پلاستیکی روکش‌داری را مقابل پای‌شان، زمین گذاشت.
- اینا رو بپوشین زمین گله، تازه آبیاری کردم.
- پرهام درحالی که آن‌ها را به پا می‌کرد، خندید و با کف دست پشت کتف راستین که مات منظره‌ی پیش‌رو خشکش زده بود، کوبید.
- هان چیه؟ یه خاله عایشه هست و هزارتا هنر که از هر انگشتش می‌ریزه، بیا بهشت دست‌سازش رو ببین، حال کن کجا آوردمت.
- خاله لبخندزنان داخل باغ هلش داد.
- بیا برو، کمتر زبون بریز.
- وارد محیط سرسبز باغ که شدند، نسیم بهاری اواخر اردیبهشت‌ماه به صورت‌شان خورد. راستین اطراف را از نظر گذراند. درختان پر بار زردآلو و آلوچه، گیلاس و انگور یاقوتی‌های نوبر کل محوطه را زینت بخشیده بودند و انواع و اقسام

شکیبا ظهیری / ۵۳

گل‌های رز، از مینیاتوری و رونده که بر دیوارهای کاهگلی باغ بالا رفته بودند، تا رزه‌های هلندی در رنگ‌های مختلف و محمدی‌های صورتی پرعطر گوشه‌گوشه‌ی فضای باغ را اشغال کرده بودند. آب‌نمای بزرگی، متشکل از سنگ‌های سفید ریز و درشت، پر از آبی زلال، در انتهای باغ تکمیل‌کننده‌ی مجموعه‌ی این زیبایی‌ها بود. راستین پرسید:

– درختا همیشه این قدر پر بارن؟

پیرزن سر تکان داد.

– به خاطر آب و هوای مرطوب و خنک، تقریباً هر سال همین جورند؛ مگه اینکه بارون خیلی شدید بیاد که خوشبختانه تا حالا با وجود کوهستانی بودن اینجا، بارندگی که خرابی بار بیاره، نداشتیم.

پرهام از ته باغ داد زد:

– راستین، بیا اینجا.

خاله سر تکان داد و خندید.

– باز شیطونیش گل کرد... حتماً رفته پاتوق همیشگیش، عین بچه‌ها می‌مونه کاراش.

راستین لبخند زد و با اجازه گفت و قدم‌زنان به سمت انتهای باغ رفت. با دیدن پرهام بالای درخت چشمانش گرد شد.

– اونجا چی کار می‌کنی تو؟

پرهام درحالی که لابه‌لای شاخ و برگ درخت زردآلوی تنومندی وول می‌خورد، غر زد:

– عوض کمک کردنته؟ راست راست و ايسادی چی رو تماشا می‌کنی؟... بیا این ورتو کارت دارم.

و زیر لب فحشی نثارش کرد که راستین شنید.

– چی گفتی؟ نشنیدم.

از بین شاخه‌ها سرک کشید و درحالی که زردآلوی درشتی را سمتش پرت می‌کرد، گفت:

– هیچی بابا... گفتم نمی‌شه گفت بالاچشت ابرو، جناب مهندس.

با مهارت زردآلورا در هوا گرفت.

– با این هیكل خجالت نمی‌کشی، رفتی بالای درخت؟ بیا پایین تا شاخه

نشکسته، کار دستمون ندادی.

– ترس بابا، بادمجون بم آفت نداره. دستتو بیار پیش اینا رو بگیر...
و هم‌زمان مشت‌های پر شده از زردآلویش را کف دست‌های بالا آمده‌ی او خالی کرد. خواست دوباره به عقب برگردد که خاله از آن طرف باغ، از توی آلاچیق صدای‌شان کرد.

– بچه‌ها بیاین میوه‌ی تازه بخورین.

پرهام نچی کرد و جفت‌پا روی زمین پرید. راستین که پشت به او در جهت صدای خاله سر چرخانده بود، از صدای افتادن ناگهانی‌اش جا خورد و قدمی به عقب برداشت و با تأسف سر تکان داد.

– کی می‌خوای آدم بشی تو؟

پرهام لبخند بازیگوشی زد، سر پیش برد و به تقلید از خودش گفت:

– جوووون... ترسیدی داداش؟ خجالت نمی‌کشی با این قدوهیکل؟

راستین پر حرص نگاهش کرد و خواست به طرفش خیز بردارد که سریع دوید و صدای خنده‌اش در میان باغ پیچید. انگار بیجگی‌هایشان، آنجا میان نشاط و طراوت بهشت خاله‌عایشه سر برآورده و غافل‌گیرشان کرده بود.

– پدر بزرگم، خان بالادست بود و آقاچونم تک‌فرزند خونواده؛ از وقتی که دست چپ و راستشو شناخت، تو برنامه‌ی خان بود که پسر یکی به‌دونه‌ش رو بفرسته شهر برای درس و تحصیل... ده سالش که شد، با دایه‌اش و شوهرش و مادر بزرگم که جونش بود و پسر عزیز در دونه‌اش و نمی‌تونست دوریش رو تاب بیاره، اومدن خونه‌ی شهریشون تو یکی از خوش‌آب‌وهواترین مناطق تهران؛ ولی خان موند ده، بالاسر زمینا و باغاش... خلاصه که بابام اومد شهر و دیپلمش رو گرفت؛ بعدم بازاری شد و دیگه برای همیشه موندگار شد... بیست سالش که شد و از آب‌وگل دراومد، خاتون، مادر بزرگم، برگشت ده سر خونه زندگی‌اش و دو سال بعدم مادرم رو که نوه‌ی خان پایین دست بود، برای بابام گرفت و زندگی‌اش رو به‌قول معروف سروسامون داد...

نگاهش با حسرت دور چرخید و ادامه داد:

– ثمره‌ی ازدواجشون شدیم من و یه خواهر، که بشه مادر بزرگ پرهام و دوتا برادر... ته‌تغاری خونه بودم و عزیزکرده‌ی خونواده، مخصوصاً آقاچون، فاصله‌ی

سنیم با خواهر برادران تقریباً زیاد بود و یه جورایی همیشه هوای آبجی کوچیکه رو داشتن... آقاجون تو بازار حجره‌ی فرش فروشی داشت و یکی دوتا کارگاه قالی بافی هم کنارش؛ با این حال بعد فوت پدرش، مسئولیت رسیدگی به زمی‌نا و باغای موروثی هم رو دوشش بود؛ هرچند سپرده بودشون دست مباشرش، عموحسین و کارگرا، ولی خودش هم سالی چندبار سر می‌زد که از نزدیک در جریان کارا باشه... عموحسین جانشین و به اصطلاح دست راستش توی عمارت روستایی مون بود و در نبود آقاجون و بعد فوت پدر بزرگ و مادر بزرگم، تقریباً همه‌کاره به حساب می‌اومد. پیرزن در بین حرف‌هایش مکثی کرد و سبد کوچک توت‌فرنگی را پیش کشید و چندتایی توی بشقاب هرکدام گذاشت.

– توت‌هاش تازه است... بخورین تا گرما خرابشون نکرده.

– دستتون درد نکنه.

– نوش جان.

نفسی گرفت و ادامه داد:

– سرتون رو درد نیارم... جونم براتون بگه... پونزده سالم بود که با آقاجون اومدیم ده، برای سرکشی زمی‌نا و برآورد محصول باغا... اون وقت‌ها خدایامرز سی و خرده‌ای سال می‌شد که شهرنشین شده بود. باوجودی که تو این مدت خواهر برادران، چندباری اومده بودن روستا، اما من اولین دفعه بود که روستا و خونه‌ی آباجدادیمون رو می‌دیدم، درست‌ترش رو بگم، اجازه شو نداشتم که بیام و دلیلش هم این بود که آقاجون دوست نداشت که بچه‌هاش خیلی قاطی آدمای ده بشن؛ خودش یه روستایی اصیل بود و از رگ و پی همونا؛ اما خب... خلق و خوی شهرنشینی و خون‌خانی که تورگاش می‌جوشید، باعث شده بود، رگه‌ای از برتر بودن داشته باشه که نذاره با هم‌آبادی‌هاش ارتباط اون‌چنانی بگیره و بچه‌هاشم خودخواهانه وارد قانون خشک و متعصبانه خودش کنه.

نفسش را آه شد و گفت:

– خلاصه اینکه... اون روز نمی‌دونم چی شد که راضی شد، منو با خودش همراه کنه و دوتایی اومدیم ده و یه‌راست رفتیم عمارت. هنوز اون روز رو خوب به خاطر می‌آرم... یادم نمی‌ره وقتی که پامو تو اون ساختمون قدیمی و بزرگ گذاشتم، انگار یه روح تازه پیدا کردم؛ شهر و آب‌وهوا و شلوغ‌پلوغی‌هاش، خیلی با مذاقم سازگار نبود... از همون بچگی این‌طور بودم؛ دست خودم نبود که؛ نمی‌دونم چرا ظاهر و

دم‌دستگاه زندگی شهری رو دوست نداشتم... عوضش عاشق هوای آزاد بودم و دشت و کوه و دمن... سادگی و ساده‌پوشی تو خونم بود. وقتی رسیدیم، عموحسین اومد استقبالمون. منو سپرد دست زنش که ننه‌بی بی بهش می‌گفتن و خودش با آقاجون رفتن برای سرکشی زمینا...
برای لحظاتی سکوت حاکم شد، انگار پیرزن به عمق آن روزها پرت شده بود، ولی بالاخره به خود آمد و ادمه داد:

– ننه‌بی بی زن مهربون و خون‌گرمی بود، از اون دست آدما که از هم‌صحبتی باهاشون و پای درددلشون نشستن، سیر نمی‌شی. بردم تو خونه‌اش و با میوه و نون خرمایی‌های دست‌پختش ازم پذیرایی کرد. اون وقت روز هوا حسابی گرم بود... خودم و خودش تو خونه تنها بودیم و برای همین با اصرارش، چادر گل‌دارم رو از سرم برداشتم و روسریمو انداختم رو شونه‌م... داشت برام از عمارت می‌گفت و پدر بزرگ و مادر بزرگ خدایا مرزم و خاطراتی که باهاشون داشت که با شنیدن صدای قدم‌هایی، پشت در، نطقش خوابید و یهو در باز شد؛ با دیدن قدوبالای مردجوون سریع روسریمو کشیدم سرم، ننه‌بی بی با لبخند و کمی تعجب گفت: «خوش اومدی رضا جوون... یه یاالله می‌گفتی مادر، چه بی‌خبر». زیرچشمی به پسر قدبلندی که حالا فهمیده بودم، اسمش رضاست، نگاه انداختم و روسریمو پیش‌تر کشیدم. همون‌طور که سرش پایین بود با اخم، ببخشیدی گفت و رو به بی‌بی گفت: «اومدم بقچه‌ی لباسم رو ببرم». بی‌بی از جاش بلند شد و گفت بشینه تا براش جای بیاره و رفت سمت گنجه‌ی گوشه‌ی اتاق. سنگینی نگاه زیرچشمی رضا که بعداً فهمیدم، پسر عموحسینه، خجالتم می‌داد.

به اینجا که رسید، خاله عایشه باز هم آهی کشید و بار دیگر غرق در خاطرات جوانی‌اش، لب‌گشود:

– خلاصه که من و آقاجون عصر اون روز برگشتیم شهر؛ ولی من دلمو همون روز، همون جا، تو خونه‌ی روستایی عموحسین جا گذاشتم. بعد از اون، هر موقع خواهر برادرام می‌خواستن برن روستا، به هرترفندی بود آقاجون رو راضی می‌کردم و دنبالشون راه می‌افتادم تا رضا رو ببینم. اونم انگار بی‌میل نبود. هر دفعه می‌رفتم اونجا، محال بود، دوروبرم نباشه. یهو سروکله‌ش پیدا می‌شد و به هر بهونه‌ای اطرافم می‌پلکید خیلی هوامو داشت. محبتای زیرپوستیش به منی که به‌زور پونزده سالم می‌شد، بدجور می‌چسبید و حس‌های دختر و نمونوازش می‌داد.

بغض حسرت در صدایش موج می‌زد.

— بالآخره بعد چندماه، بی‌اونکه حتی یه بار هم، باهم تنها شده باشیم یا رودررو حرفی ردوبدل کرده باشیم، یهو سروکله‌ی عموحسین تو شهر پیدا شد و رفت حجره‌ی آقاجون و راز دل پسرش رو پیشش فاش کرد و بعد از هزار بار زرد و سرخ شدن، منو ازش خواستگاری کرد.

در پی مکثی ادامه داد:

— آقاجون به محض فهمیدن قشقرقی راه انداخت، اون سرش ناپیدا... تو خونه ولوله‌ای به پا شد نگفتی... بعدم جواب «نه» رو بهشون گفتم؛ بی‌اونکه حتی ازم نظر بخواد. تا سه چهارماه بعد هم نداشت، پامو تا چند کیلومتری ده بذارم. بچه بودم و تب عشق بدجور هوایی‌ام کرده بود، شرم‌وحیا داشتم، اما طوری دلداه بودم که نفهمیدم چه جور جلوی خونواده‌ام وایسام... قهر کردم، گریه کردم، یادم نمی‌ره حتی از آقاجون کتک خوردم؛ کسی که تا اون وقت نازک‌تر از گل بهم نگفته بود، برای اولین بار روم دست بلند کرد. تو اون سه چهارماه از خواب و خوراک افتادم طوری مریض شدم که هیچ دویای روم اثر نداشت، نمی‌دونستن که مریضی عشق با دارو، درمون نمی‌شه دست آخر روششون رو عوض کردن. جای دادوبیداد و کتک‌کاری، مادرم التماس کرد که کوتاه بیام، خواهر برادرام سعی کردن قانعم کنن، ولی نشد... بالآخره بعد چندوقت که دیدن کوتاه نمی‌آم... اونو کوتاه اومدن.

بغض به گلوی پیرزن چنگ زد. خم شد و از پارچ، کمی آب توی لیوان ریخت و بعد از نوشیدن جرعه‌ای، ادامه داد:

— شب قبل از بله‌برون، آقاجون اومد تو اتاقم؛ گفتم: «داری با لج‌بازی و کله‌شقی دستی دستی زندگیتو خراب می‌کنی. گفتم؛ تب این عشق حالا تنده، بچه‌ای نمی‌فهمی، زندگی سختی داره، زحمت داره، نون سفره با عشق خالی در نمی‌آد. اینو بدون داری از تو نازونعمت کجا می‌ری؛ ولی باهمه‌ی اینا... حالا که خودت می‌خوای، منم حرفی ندارم و دیگه مخالفت نمی‌کنم، فقط اینو بدون... پاتو از این خونه گذاشتی بیرون، باید یادت بره یه زمونی ننه، بابا داشتی.»
قطره‌ی اشکی بر صورت پیرزن راه گرفت.

— بعد بله‌برون دیگه آقاجون رو ندیدم... عروسی هم در کار نبود؛ یه شب اومدن و بی‌سروصدا عروسو بردن، ولی اون شب تو دلم غوغایی به پا بود؛ انگار هیچ کدوم از تهدیدای آقاجون رو به‌خاطر نداشتم، همه‌چی پرکشیده بود از ذهنم؛ ذوق‌زده به

لباس عروسم که ننه‌بی‌بی و رضا از شهر برام خریده بودن تا با دلم راه بیان و آداب شهری رو پیش خونواده‌ی عروسشون بجا بیارن، نگاه می‌کردم و تو دلم قربون صدقه‌ی رضا تو کت و شلوار دومادیش و قدبلندش می‌رفتم. نگاه راستین به چشم‌های پر حسرت خاله بود.

— بعد عروسی، خانوم جون و خواهر برادرام هرازگاهی یواشکی از آقاجون بهم سر می‌زدن. زندگی خوبی با رضا داشتم، با وجود بی‌پولی و تنگدست بودن، مرد بود و نمی‌داشت آب تو دلم تکون بخوره. بی‌بی و عمو هم همامون رو داشتن، هرچند بعد این ماجرا دیگه مباشر و دست راست بابا نبود و آقاجون کرده بودش سرکارگر یکی از باغا. یه ماه بعد عروسی حامله شدم. رضا خیلی ذوق داشت. بی‌بی و عمو تو هوا بودن و قربون صدقه‌ی بچه‌ی یه‌دونه پسرشون می‌رفتن. سیسمونی که بعداً فهمیدم خانوم جون غیرمستقیم فرستاده، سر ذوق آورده بودم و مرتب روزی چندبار زیوروش می‌کردم و تو خلوت‌م از دوریشون اشک می‌ریختم، به‌خصوص دوری از آقاجون برای منی که این قدر دوسش داشتم و سرجونمون برای هم می‌رفت، خیلی سخت بود. بعضی شبا از زور دل‌تنگی و فکر و خیال، خوابم نمی‌برد. کم می‌آوردم و می‌رفتم تو حیاط و گریه، امونم رو می‌برید. جوری شده بود که از خدا می‌خواستم، شده حتی برای یه بار قبل مردن آقاجونم رو ببینم. بچه به دنیا اومد. یه پسر کوچولوی خوشگل و ناز، ولی ضعیف و ریزه. صفایی که با اومدنش به زندگی مون داد، باعث زیادی روزی مون هم شد.

قطره اشک دیگری صورت پیروفرتوتش را نمناک کرد.

— ولی انگار قرار نبود عمرش به دنیا باشه، خیلی دوا درمون کردیم تا ببینیم چشمه... دکترا می‌گفتن بیماری قلبی داره که ارثیه؛ بعد یه مدتم جوابمون کردن. از دست هیچ‌کسی، هیچ‌کاری برنیومد. شیش سالش بود که از دست رفت. قلب راستین از شدت درد فشرده شد و سیبکس تکان سختی خورد. کودکی شش ساله پسر بچه‌ی معصومی که می‌توانست پر از آرزوهای کوچک و بزرگ برای وقت مرد شدنش باشد.

— از غم و درد حال خودمو نمی‌فهمیدم، از یه طرف غم و غصه‌ی دوری از آقاجون و خانوم جون و نداری و سختی زندگی توروستا، از طرف دیگه درد از دست دادن بچه‌ای که نور امیدی بود برای تنهایی هام و فکر می‌کردم با اومدنش، صبر و تحملم هم بالا می‌ره. صفایی که به زندگی مون اومده بود با رفتنش یه‌دفعه از بین

رفت. رضایه شبیه پیر شد و من انگار مرده‌ی متحرکی بودم که فقط راه می‌رفت و کار می‌کرد. تموم وجودم با پسرکم رفت، آقاجون با شنیدن این خبر و وضع زندگی دختر عزیزکرده‌اش، سگته کرد و مثل یه تیکه گوشت افتاد گوشه‌ی خونه، بعد دو سال هم از دنیا رفت و من موندم و یه عالمه حسرت و درد و شایدم پشیمونی. با پَر روسری، اشک گوشه‌ی چشمانش را گرفت و با لبخند محزونی به چای‌شان اشاره کرد.

– تا یخ نکرده بفرمایین...

راستین، اما در جایی دیگر سیر می‌کرد، جایی میان خاطرات پیرزن در یک خانه‌ی نقلی و کوچک روستایی که پر بود از سروصدای شادی پسرکی شش ساله و خاطرات خودش در کشتزاری وسیع و پهناور که پذیرای آهنگ خنده‌های پر نشاط برادر جوان بیست و چهارساله‌اش بود.

– رضایه مریض شد و افتاد کنج خونه، وضع قلبش جوری بود که دیگه نمی‌تونست سر کار بره... دنبال دوا در مون قلبش بودیم که یهو فهمیدیم، یه درد دیگه افتاده به جوشش، سرطان خون؛ منی که به زور بیست و دو سالم می‌شد حالا تو اوج جوانی کنار غم از دست دادن بچه‌م، باید خبر مریضی لاعلاج شوهر بیست و هشت ساله‌م رو هم هضم می‌کردم. طوری از زندگی بریده بودم که مرگ رو آرزو می‌کردم. وجود خانوم جون و خواهر برادرام که بعد فوت آقاجون سروکله‌شون پیدا شده بود و بی‌بی و عموحسین هم نمی‌تونست ذره‌ای از غم و درد قلب به عزا نشستم کم کنه. با مرگ رضایه، تنها امید روزای بی‌کسیم هم از دست رفت. خونه خالی شد و در کلبه‌ی آرزوهام برای همیشه بسته. با چشم‌گریون برگشتم به خونه‌ای که شیش هفت سال قبل با لباس عروس و لب خندون ازش بیرون اومده بودم. خواهرم که بعد من، بلافاصله شوهر کرده بود. برادرام یکی یکی ازدواج کردن و رفتن سر خونه‌زندگی شون. من موندم و مادر پیرم و آخرین وصیت قبل مرگش که این خونه روستایی رو که مهرش بود، بهم سپرده بود.

نگاه پر حسرتش دور چرخید و ادامه داد:

– وقتی بی‌کس شدم، وقتی فهمیدم دیگه چیزی و کسی رو واسه از دست دادن ندارم، تصمیم گرفتم برای خودمم که شده، آزنو شروع کنم، با اینکه یکی دوتا خواستگار از گوشه‌وکنار داشتم، ولی شوهر نکردم و تصمیم هم نداشتم دیگه شوهر کنم.

حالا لبخند محسوسی لب‌های پیرزن را مزین کرده بود.

— خونه‌ای که توش بودم، فاصله‌ی زیادی با خونه‌ی پدرشوهر و مادرشوهرم نداشت؛ همین بهم نیرو می‌داد. هرچند پیر و زمین‌گیر شده بودن و دیوونه‌ی از دست دادن پسر جوون‌مرگ‌شون و نوه‌ی بچه سالشون، اما دوروبرشون رو گرفتم و تا آخر عمر مثل دختر نداشته‌شون تروخشک‌شون کردم. دست سر زانو هام گذاشتم؛ بلند شدم و باینکه روی شونه‌هام وزنه‌ی سنگینی، به اندازه‌ی تموم آرزوهای ناکام مونده‌ی جوونیم بود، سعی کردم و زندگی‌مو دوباره رو غلتک انداختم، خوردم زمین و پاشدم و دوباره دویدم.

نگاهش را به نقطه‌ای داد و آرام لب زد:

— تا الان... تا الان که هفتاد و خرده‌ای سالمه و هرچند تنهام، ولی...

سر تکان داد و آهی کشید:

— هیچ‌وقت تو این شصت سال بعد از عروسیم، از ازدواج بارضا پشیمون نشدم، نمی‌گم پشیمون نبودم و نیستم از هیچی... چرا اتفاقاً همیشه خودم رو سرزنش می‌کنم که چرا شیش سال تموم، سر طنابی رو که آقاجون از رو لج‌بازی و غرور پدرانه و مردونه‌ش می‌کشید، ول نکردم و پابه‌پاش کشیدم و حالا باید حسرت آغوش دوباره‌اش و با خودم به گور ببرم. همیشه حسرت جوونی رو خوردم که دیگه برنگشت.

با جمله‌ی آخر خاله عایشه، راستین آرام سر بلند کرد. پیرزن لبخند غم‌انگیزی

زد:

— مشکلات همیشه هستن پسر و هیچ‌وقت هم تمومی ندارن، ولی اون قدری باارزش نیستن که به خاطرشون از جوونی و آرزوهات بگذری. مشکلات و سختی‌ها با گذر زمان حل می‌شن و چیزی ازشون جز یه خاطره، یه تجربه‌ی تلخ یا حتی شیرین باقی نمی‌مونه، شیرین از این جهت می‌گم که یه وقتایی سختیا، یادمون می‌دن چطوری رو پا و ایسیم و کم نیاریم قبلاً کجا بودیم و چطور به اینجا رسیدیم و چقدر می‌تونست حالا مون بدتر از دیروزمون باشه، ولی نشد؛ چون خدا دوستمون داشت و نخواست که بشه قدر جوونیتون رو بدونین. جوونی که یه زمونی، وقتی چشماتون رو باز می‌کنین، می‌بینین رفته و شما موندین و یه دل پر حسرت.

گفت و مادرانه، ضربه‌ی آرامی به دست مرد جوان زد. استکان‌های خالی را

برداشت و درحالی که گام‌های فرتوتش را به سمت در اتاق می‌کشید، او و پرهام برخلاف همیشه ساکت و متفکر را با دنیایی از خیالات تازه و ذهنی تلنگر خورده تنها گذاشت.

پرهام ماشین را جایی نزدیک شرکت پارک کرد. راستین دم عمیقی گرفت و به طرفش چرخید.

– ممنون بابت همه‌چی. خیلی خوب بود. واقعاً آرام شدم.

لبخندی بر لب نشان داد و به شانه‌اش ضربه‌ای آرامی زد.

– کاری نکردم رفیق... فقط خواستم به کم خودتو پیدا کنی، مردی مثل تو حیفه جوونی و انرژی حروم فکر کردن به گذشته‌ای بشه که دیگه برنمی‌گرده. کم برای زندگی زحمت نکشیدی که؛ حقت نیست روح و جسمت رو این‌طور پای غم و غصه بذاری.

گفت و به دنبالش با لبخندی دوستانه افزود:

– اتفاقاً خاله هم از تنهایی دراومد. تو که رفتی، تو ماشین ازم قول گرفت دوباره

بریم بهش سر بزنی؛ البته این دفعه با اهل و عیال.

و باهمان لب خندان و صورت شوخ پیاده شد.

هنوز وارد پیاده‌رو نشده بودند که صدای گریه و بحث و جدل زنی درست روبه‌روی

شرکت، توجه‌شان را به آن طرف جلب کرد. پرهام با نگاهی متعجب گفت:

– ... این خانوم سعیدی نیست؟

راستین سر چرخاند و نگاهش روی منشی شرکتش و مردی که کنارش ایستاده

بود، نشست. انگار مشاجره‌ی بین‌شان جلدی شد که مرد چند ضربه‌ی پیاپی به شانه‌اش

زد و او را دوسه بار به عقب هل داد. اخم‌هایش ناگهان درهم رفتند. کیفش را به طرف

پرهام گرفت و زیر لب گفت:

– تو برو بالا، من می‌آم.

پرهام نگران از خشم و واکنش او قدمی به جلو برداشت.

– ول کن، حتماً کس و کاری، چیزیشه... بیا بریم تو خودشون حلش می‌کنن، به

ما ربطی...

میان حرفش دوید و با صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده بود، غرید:

– غیرتت به کنار... انگار نمی‌بینی، دختره منشی شرکتته، کارمند مونه.

پرهام دیگر چیزی نگفت و کیفی را که تقریباً به سمتش پرت شده بود، در هوا قاپید.

راستین با چند قدم بلند به طرفشان رفت. با دیدنش رنگ از صورت الناز پرید.
– چه خبره اینجا؟

طنین صدای بلندش باعث شد، مرد به عقب برگردد و کمی متعجب، سرتاپایش را از نظر بگذرانند. روی صورتش مکث کرد و با پوزخندی کنج لبش پرسید:
– بجا نمی‌آرم... جنابعالی؟

و پشت بندش، بی‌آنکه منتظر جواب باشد، با اخمی غلیظ اشاره کرد.
– مسئله شخصیه جناب، هری.

نفس عمیقی کشید تا آرام شود. به عقب چرخید و نگاه هشداردهنده‌اش را روانه ی کارمندانی کرد که از شرکت بیرون آمده بودند و کنجکاوانه صحنه را رصد می‌کردند. با این حرکتش جمعیت ایستاده، سریع پراکنده شدند و نگاه به خون نشسته‌ی راستین بار دیگر چشمان خونسرد مرد را نشانه گرفت.
قدمی به طرفش برداشت.

– همچین شخصی هم به نظر نمی‌رسه اتفاقاً. تو مکان عمومی، صدات که بالا رفته و دستت هم که هرز می‌ره... با زبون خوش می‌گم، دست از سر خانم بردار.
پوزخند کریهش را تکرار کرد و دست به جیب برد.

– آگه برندارم، چی می‌شه مثلاً؟... اصلاً تو چی کاره‌ای این وسط؟
کنترلش را از دست داد، جلو پرید و یقه‌اش را گرفت. الناز با جیغ بلندی پشت لباس راستین را به چنگ کشید و ملتمسانه لب زد:

– تو رو خدا آقای صولت، خواهش می‌کنم. من خودم حلتش...
با اخم وحشتناک او، حرف در دهانش ماسید.
– شما برو تو ساختمون.

مرد، پرحرص خندید و نگاه پرسشگرش را بینشان چرخاند.
– نه داره جالب می‌شه، می‌شه بفرمایین ایشون کی هستن الناز خانوم؟
همان‌طور که یقه‌اش را در دست می‌فشرده، محکم به دیوار پشت سر چسبانده‌اش.
– تو بگو کی هستی؟ به چه جرأت مزاحمش می‌شی و دستم روش بلند می‌کنی؟
بی‌پروا توی چشمانش نگاه کرد.

– عشقمه دوسش دارم، به تو هم هیچ ربطی نداره، مرتیکه‌ی عوضی.

مشت محکمی که به صورتش کوبیده شد، گوشه‌ی لبش را چاک داد و هم‌زمان صدای جیغ و گریه‌ی الناز هم بالا رفت. مرد به عقب تلو خورد و پیش از اینکه به زمین بیفتد، مشت دیگری هم حواله‌ی شکمش شد.

– حرف دهنش رو بفهم مرد حسایی، خیلی دور برداشتی، چته؟

او هم کم نیاورد. خون گوشه‌ی لبش را با پشت دست گرفت و در یک حرکت ناگهانی خیز برداشت و با لگد به زانو و ساق پای راستین کوبید. پرهام که تا آن وقت مات صحنه‌ی پیش‌رو، خشکش زده بود؛ میان ضرباتی که بین‌شان ردوبدل می‌شد، جلو دوید و بازوی راستین را گرفت و او را عقب کشید. جمعیت جمع شده، مرد را از زمین بلند کردند. پیرمردی از آن سو گفت:

– صلوات بفرستین جوونا. این چه وضعشه آخه... رنگ به روی این دختر نیست.

و اشاره‌ای به الناز رنگ‌پریده و لرزان کرد. راستین نفس‌زنان بازویش را از دست پرهام بیرون کشید و با همان نگاه خشمگین و چهره‌ی درهم رو به مرد گفت:

– بهتره دیگه دوروبرش نیلکی، وگرنه این بار با پلیس طرفی.

پرهام دست پشت شان‌اش زد.

– آروم داداش.

مرد انگشت خونی‌اش را مقابلش تکان داد.

– این موضوع اینجا تموم نمی‌شه.

و دوباره خواست به طرفش خیز بردارد که پرهام با قدرت به عقب هلش داد. مرد در امتداد نگاهی تهدیدآمیز و خشمگین با عصبانیت از کنار الناز گذشت و با تنه‌ای که به او زد، سوار ماشینش شد و با تیک‌آفی جنون‌آمیز صحنه را ترک کرد.

پرهام شرمنده رو به جمعیت که در حال بگومگو درباره‌ی دعوای پیش آمده بودند، عذرخواهی کرد و همان‌طور که بازوی راستین را می‌کشید، رو به خانم مرتضایی یکی از کارمندان‌شان که دم در شرکت ایستاده بود و ترسیده نگاه‌شان می‌کرد، گفت:

– کمک کن خانم سعیدی بیاد تو، حالش خوب نیست.

خانم مرتضایی سریع سر تکان داد و پرهام درحالی که نفسش را بیرون فوت می‌کرد، رفیق عصبی و سرتاپا ژولیده‌اش را به داخل شرکت کشید.

قاشق را چندبار توی لیوان چرخاند و خم شد و آن را مقابل دهانش گرفت.

– بخور عزیزم، رنگت مثل گچ شده.

لبخند بی‌جان‌ی زد و برای اینکه درخواستش را رد نکرده باشد، مقداری از نوشیدنی خنک را مزه‌مزه کرد و نگاه سرد و مسخ‌شده‌اش را به ته‌مانده‌ی قندهای کف لیوان داد.

خانم مرتضایی آرام‌شانه‌اش را نوازش کرد.

– یه کم دیگه بخور تا فشارت بیاد بالا.

وقتی واکنشی از او ندید، لیوان را از دستش گرفت و خودش بقیه آن را به خوردش داد. شیرینی بیش‌ازحد شربت لرز‌نشسته در تنش را کمی آرام کرد. خواست لیوان را باز به لبش نزدیک کند که پلک‌هایش را به هم فشرد و به‌زور از میان گلوی به بغض نشسته‌اش لب زد.

– دیگه نمی‌تونم.

حال دختر جوان را که مساعد ندید، نفس عمیقی کشید.

– هروقت تونستی بخورش... کاری داشتی، من همین جا هستم، عزیزم.

گفت و به‌سمت آبدارخانه رفت تا برای خودش چایی بریزد.

با رفتنش، الناز پاهایش را روی کاناپه جمع کرد. چقدر به این تنهایی احتیاج داشت و متشکر همکارش بود که بیش‌ازاین اصرار به ماندن در کنارش نکرد. چشم بست و اولین قطره اشک بر گونه‌اش راه گرفت و شوری آن لبش را سوزاند. شوری که با تلخی زندگی زنگ‌زده و لجن‌مالش درهم آمیخته و معجونی از آشوب به جان خسته‌اش می‌ریخت. قطره‌ی اشک دوم هم راه خودش را پیدا کرد و چکید.

ویرانه‌ی معصومیت از دست‌رفته‌اش با دو قطره اشک آباد نمی‌شد... که ای‌کاش می‌شد. گفت‌وگوی چند شب پیشش با آرش، برای چندمین بار بر پرده‌ی ذهنش نقش بست.

«هم بچه‌برام مهمه، هم خودت، بهم فرصت بده تا درستش کنم... می‌دونی که بدون تو نمی‌تونم. یه کم دیگه صبر کن تا مامان رو راضی کنم. بابا، تو که می‌دونی چقدر سخت کنار می‌آد با این قضیه؛ اصلاً اسم ازدواج که می‌آد قاطی می‌کنه، فقط تو پا پس نکش و برگرد... به خدا یه شب که نیستی...»

بغض کرده گفت:

«این بچه‌نمره‌ی همون عشقیه که دائم ازش حرف می‌زنی لامصب... بین چهارماهه داری همینو می‌گی، دوزخ دیگه که ظاهره عوض شد، جواب مامان و خواهرم و مردم رو چی بدم من؟ مرض که نداشتم نگهش داشتم، به‌خاطر تو... به

خاطر عشقمون این کارو کردم، بفهم. برای من از صبر و تحمل حرف می‌زنی؟ بابا این بچه که منتظر نمی‌مونه، هر وقت دلت خواست صیغه رو دائمی‌اش کنی، داره بزرگ می‌شه و پای آبروم وسطه چرا نمی‌فهمی؟ گفتمی ز نمی، امیدوارم کردی به بودند گفتمی هر اتفاقی بیفته پاش وایمیستی.»

سر جلو برد و گونه‌اش را با پشت دست نوازش کرد.

«الانم همین رو می‌گم خانومم. تو ز نمی و منم همه‌جوره پشتتم، هنوزم دیوونتم، دیوونه‌ی هر دوتونم؛ ولی ازدواج دائم نه، حالا نه، قربونت برم. درکم کن، نگران خرج و مخارجتم اصلاً نباش تا آخرش نوکرتم هستم؛ برنامه‌ی زایمانت هم همه‌جوره اوکیه فقط خودت و عشقت رو ازم دریغ نکن گلم.»

بغضش از حجم حرف‌های خودخواهانه‌ی او ترکیب و گونه‌اش خیس شد. با مشت‌های بی‌جانش به سینه‌ی بی‌رحمش کوبید.

«خیلی نامردی آرش، من بهت اعتماد کردم برای اولین بار تو زندگیم به یه مرد اعتماد کردم با یه بچه، بدون اسم باباش تو شناسنامه چی کار کنم من؟ چطور دلت می‌آد؟ این همه بچه‌م، بچه‌م می‌کردی، همین بود؟ دلت به حال من نمی‌سوزه، به حال آینده اون بسوزه.»

با صدای تقه‌ای که به در خورد، به زمان حال پرت شد. خرسی صورتش را با دست پاک کرد و از همان جا پر حرص غرید:

— کیه؟

فکر کرد، خانم مرتضایی یا مش رضاست، اما در باز شد و نگاه متعجبش به راستین که در آستانه‌ی آن ایستاده بود، افتاد؛ به سرووضع آشفته و گوشه‌ی لب خراش‌دارش.

از خجالت وضعیت پیش آمده که در آن بی‌تقصیر نبود، لب‌گزیید. هول‌زده، پاهای جمع شده‌اش را پایین انداخت و شالش را جلو کشید.

— ببخشید... نمی‌دونستم شما بیید.

راستین نفس عمیقی کشید. نگاهی به چشم‌های متورم و سرخ دخترک انداخت. با گام‌هایی آرام وارد شد و مقابلش روی صندلی نشست.

با جدیتی که در کلامش موج می‌زد؛ بی‌مقدمه پرسید.

— کی بود این پسره خانوم سعیدی؟ چرا مزاحمتون شده بود؟

از صراحت کلامش جا خورد. انتظارش را داشت که به خاطر این اتفاق، جلوی

در شرکتش و آن آبروریزی افتضاح به خودش این حق را بدهد که او را بازخواست کند، اما نه به این زودی و تحت این شرایط داغانی که در آن به سر می‌برد. کمی در جایش جا به جا شد.

– یه... یه آدم عوضی که خیلی وقته مزاحمم می‌شه.

اخم‌های راستین درهم رفت و نگاه تیزش را روانه‌ی او ساخت.

– یه آدم عوضی که خیلی وقته مزاحمتون می‌شه و اون وقت هیچ اقدامی برای رفع مزاحمتش نکردین تا حالا؟ از کی درگیرشین و گذاشتین کش پیدا کنه تا الان؟ خونواده‌تون در جریانن؟

لبخندی تلخ زد و گوشه‌ی شالش را به بازی گرفت.

– خب... راستش، پدرم که خیلی ساله فوت شدن. مادرم مریض احوالن، نمی‌تونستم نگران‌شون کنم.

تشابه زندگی او با زندگی خودش لحظه‌ای به فکر فرو بردش، اما به ثانیه نکشید که گفت:

– حالا خونواده هیچی، کسای دیگه که بودن... حداقل به ما خبر می‌دادین... وظیفه‌ی این شرکت در قبال کارمنداش حفظ امنیت و آسایش اونا هم هست.

نگاه پردردش را از او گرفت و به پایین سر داد. فقط آرام گفت:

– نخواستم مزاحم بشم.

راستین کلافه بلند شد و به طرف در رفت. تحمل اشک‌های تمام‌نشدنی او و ناز وادای تعارف‌گونه‌اش را نداشت. میانه‌ی راه با صدای آرام و زمزمه‌وارش ایستاد.

– بابت امروز هم... خیلی شرمنده‌ام.

برگشت و با نگاهی تأسف بار، صورت درهم و رد اشک سیاه به جای مانده از آرایش فروریخته‌ی چشمانش را از نظر گذراند و در را پشت سرش محکم بست. دختره‌ی کم‌عقل... شرمنده‌ی آبروریزی امروز بود، بی‌آنکه نگران مزاحمت‌های دم به دقیقه‌ای آن مردک بی‌شعور باشد.

قوری را برداشت و مقداری قهوه در ماگش ریخت. همین‌طور که به طرف راحتی جلوی تلویزیون می‌رفت، ماگ را برداشت و با دست راستش پیام آمده از طرف پرهام را جواب داد.

«خونه‌ام، نگران نباش.»

گوشی را طبق عادت همیشگی روی مبل پرت کرد و آرام گوشه‌ای دیگر نشست. وقتی می‌نشست، صورتش از درد بدی که در زانویش پیچید، درهم رفت. با آنکه سه چهارروزی از آن موضوع می‌گذشت، گرفتگی عضلات، مخصوصاً پایش، هنوز به طور کامل خوب نشده بود.

جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخ را نوشید. نگرانی‌های پرهام این روزها تمامی نداشت، مدام از حال بدنی و روحی‌اش سراغ می‌گرفت. انگار پس از رفتن مهین شده بود، مادر دوش. از این فکر خنده‌اش گرفت؛ اما طولی نکشید که با یاد مادر، همان نیمچه لبخند هم از لبانش پر کشید و جایش را به دلتنگی و اندوهی عمیق داد. خم شد و گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی مه‌سا را گرفت.

– الو داداش؟

خندید.

– سلام تو دهن‌ت نیست، بچه؟

صدای لطیفش پرناز به گوش رسید.

– سلام به برادر مهربون و دوست‌داشتنی خودم، چطوری داداش جونم؟

نفسی گرفت و آرام گفت:

– خوبم. مامان چطوره؟ خودت؟ خوبین؟

– یه لحظه‌ی وایسا...

صدای بازوبسته شدن در، آمد و متعاقب آن مه‌سا نفسش را رها کرد.

– مامان پیشم بود، اوادم تو اتاق. هیچی دیگه... بردمش پیش یه روانپزشک

خوب، براش پرونده تشکیل دادم. سابقه‌اش رو دقیق بررسی کرد و گفت شکر خدا

نسبت به چندماه پیش پیشرفت بیماری کند شده، ولی داروهاش رو کم نکرد و

جلسات روان‌درمانی رو هم مثل سابق باید ادامه بدیم. نمی‌ذارم تنها بمونه اصلاً،

مرتب سرش رو گرم می‌کنم و از فکر درش می‌آرم، نگران نباش.

با شادی که از شنیدن این خبر در لحنش اثر گذاشته بود، پرسید:

– درسات رو چی کار می‌کنی؟ ازشون غافل نشی. خیلی اذیت می‌شی می‌دونم،

افتادی تو زحمت. ولی سعی کن اونا رو هم تو اولویت قرار بدی.

– اولاً که مامان زحمت نیست، رحمته؛ اتفاقاً خیلی خوب شد، منم از تنهایی

دراومدم، ثانیاً هم اینکه شما حواست به خودت باشه، یه کم به خودت برس آقا

راستین، مخصوصاً حالا که مامان نیست و دورت خلوته. درسام چشم، خیالت

راحت به اونام درست و حسابی می‌رسم، خوب شد؟

و بی آنکه منتظر پاسخش باشد، با لحنی شوخ ادامه داد:

– هرچند شمام برات بد نشد، فرصت داری بری دنبال عشق و حال؛ برو شاید این وسط ماهی‌ای، شاه‌ماهی چیزی هم به تورت خورد و سروسامون گرفتی. البته گفته باشم‌ها... تیکه‌ی درست حسابی نه از این چلغوز مُردنی‌های سرتاپا عملی. دلم یه زن داداش خوشگل موشگل اصل می‌خواد، می‌دونی که؟
خندید و گفت:

– زیادتر از سنت حرف می‌زنی جوجه‌طلایی، خیلی مواظب خودت باش، خانوم خانوما. با اینکه منزل، خمره نداریم، ولی خیال دارم یکی شو سفارش بدم، اونم یه دونه گنده‌شو، اصلاً دلم نمی‌خواد آبجی یکی یه دونه‌ام بره زیر دست یه دواماد سییل کلفت، اونم از نوع غُربتیش.

با جیغ تیز مهرسا، حیرت‌زده خنده‌اش اوج گرفت و گوشی را از گوشش فاصله داد.
– باشه بابا، حیا کن، جوش نیار پرده‌ی گوشم ترکید. دختر هم دخترای قدیم، برای شوهر این طور حرص می‌زنی؟

– دقیقاً. از فکر اون خمره‌ترشی هم بیا بیرون که به زحمتش نمی‌ارزه.
در پایان شوخی و خنده‌شان، مهرسا با ته‌مانده‌ای از لبخند پرحس و آرام گفت:
– دلم برات تنگ شده داداش، بدون تو خیلی سخته، به خصوص حالا که مامان هم هست. اونجا هم که بودم، نشد درست و حسابی ببینمت.
دست دور لبه‌ی ماگ سرد شده‌اش کشید.

– همین جوجه‌طلایی، همیشه همه‌چی اون طور که تو می‌خوای پیش نمی‌ره.
با آنکه خودش چندان اعتقادی نداشت، تنها برای آرامش دل خواهر راه دورش لب زد:

– ان شاء الله این روزا هم می‌گذرن و یه وقتی می‌آد که دور هم جمع می‌شیم و دوباره شادی و خوشبختی هم سهم ما می‌شه، عزیز دلم.

رکابی سورمه‌ای را با تی‌شرت یقه‌گرد خنکی عوض کرد و همان‌طور که روی کاناپه ولو می‌شد، در مقابل غرغره‌های تمام‌نشدنی پرهام لبخندی پرحرص و کلافه بر لب نشانده.

پرهام عصبی گفت:

– بفهمم دیگه مرد حسابی، تا کی می‌خوای خودت رو برای این‌واون جر بدی؟
دِ آخه چیه این زنیکه، این قدر ارزش داره که یه هفته‌ی آژگاره خودتو کف کوچه
خیابون‌ها آواره کردی که آمارشو دربیاری و تهش هم برسی به اینجا... تو این
چندروز بعد از اون دعوای مسخره، کم نُقل دهن هر کس وناکسی تو این شرکت
کوفتی شدی، با اون یقه‌جردادنت جلو کارمندات؟
راستین دندان قروچه‌ای کرد و ماگ قهوه‌ی توی دستش را روی میز شیشه‌ای
کوبید.

– تو بفهم جناب مهندس... این زنیکه‌ای که می‌گی، منشی شرکت من و تونه
که آبرو و اعتبارش بند هر چیز خوب و بدیه که توش اتفاق می‌افته.
صدایش را بالاتر برد.
– انتظار داری وایسم نگاه کنم؟
– چرا نگاه کنی؟ ردش کن بره، حالا که مشکل‌ساز شده... کج‌امون بهش گیره
که...

– بی دلیل و سرخود بگم برو، خوش اومدی؟... مگه دست خودش بوده این
جریان که بخوایم با این اوضاع و احوال داغون خونوادگی و وضع مادی خرابی که
داره، از کار هم بیکارش کنیم؟
پرهام از روی مبل بلند شد و سر تکان داد.

– ازش مطمئنی و براش دل می‌سوزونی؟ تو این یه هفته چندتا دروغش بهت
ثابت شد و خودت رو به خرید زدی؟ بعد سی و خرده‌ای سال هنوزم که هنوزه
نمی‌خوای یه ذره از این احساسات خرکیت دست برداری تو، نه؟ این فردین‌بازیت
اگه آخر کار دستت نداد، ببین کی گفتم.

گفت و سوئیچش را از روی میز چنگ زد و در را با صدای مهیبی پشت سرش بست.
راستین کلافه کف دو دستش را بر صورت کشید و گوشه‌ی را از روی میز برداشت.
– سلام، به مهندس افشار بگو همین حالا نقشه‌های شرکت یکتاساز رو یه
بازینی بکنه، بیست دقیقه‌ی دیگه اونجام؛ اومدم رو میز باشه.
بعد با اعصابی خرد کنش را از روی جالباسی برداشت و همان‌طور که آن را
می‌پوشید از خانه به قصد شرکت، بیرون زد.

خیره به نوری که از لای پرده‌ی تور پنجره خود را به داخل اتاق می‌کشید، دستش

را آرام و نوازش‌وار روی شکم صافش حرکت داد. گلویش از حجم بغض نشسته توی آن فشرده شد و آب دهانش را محکم فرو داد. برای اولین بار در زندگی طعم واقعی استیصال و درماندگی را می‌چشید.

درست وقتی که خواسته بود به مردی واقعی تکیه کند و خود را فارغ از مشکلات به گرمی دستان حمایتگرش بسپارد، سرنوشت به او پشت کرده و از سمت همان پناهگاه آمل و آرزوهایش بدترین ضربه را خورده بود.

وقتی که تن به ازدواج موقت با آرش داد و حاضر شد، صیغه‌اش شود، او را واقعاً مرد زندگی می‌دید و در افکارش برای داشتن آینده‌ای مشترک با او نقشه می‌کشید و بلندپروازی می‌کرد. تصمیم گرفته بود تغییر اساسی در زندگی فعلی‌اش بدهد و اشتباهاتش را با یک ازدواج منطقی جبران کند. می‌خواست این بار را به میل دلش رفتار کند. برای خودش وقت بگذارد و وجود خسته و درمانده‌اش را از منجلابی که گرفتارش شده بود، نجات دهد. دوست داشت، برای خودش خانواده داشته باشد. خانواده‌ای که در آن نقش یک زن و مادر واقعی را بازی کند و با آن آرامش به زندگی پادروهایش هدیه دهد.

خسته بود، از حامی و تکیه‌گاه بودن، از یک‌تنه ایستادن مقابل سختی‌ها و دشواری‌ها. دلش زن بودن می‌خواست، می‌خواست جایی، کسی، آدمی باشد که به او تکیه کند، تکیه‌گاهی واقعی و محکم، یک مرد؛ اما گذرش به یک نامرد افتاده بود. کسی که نیامده بود حامی و تکیه‌گاه باشد. آمده بود کاخ قشنگ آمل و آرزوهایش را بی‌رحمانه ویران کند و برود. کودکی به او داده بود و نمی‌خواست پدرش باشد؛ رجز می‌خواند که او را می‌خواهد، پدرش است، اما نه در شناسنامه. ازدواج دائم خط‌قرمز رابطه‌اش با او بود؛ باینکه ادعا می‌کرد می‌خواهدش و قبول داشت که زنش است.

عاجزانه چهره درهم کشید. چقدر بدبخت بود که حقیرانه دل به چنین آدمی بسته بود.

– اینجایی آجی؟

لبخندی به صورت آیلین پاشید و تند، نم چشمش را با نوک انگشت گرفت.

– بیا تو عزیزم.

دخترک نگاهی خندان به او انداخت.

– ببخشید، مامان گفت، بیدارت نکنم، ولی خب دلم می‌خواست، باهم

صبحونه بخوریم.

نگاهی به ساعت دیواری که هشت صبح را نشان می‌داد، انداخت و لبخند بی روح و خسته‌ای زد. از دیشب تا حالا تنها چیزی که به چشمش نیامده بود، خواب بود؛ دریغ از حتی لحظه‌ای فکر راحت و آرامش.

درحالی‌که موهای پریشان و گره‌خورده‌اش را بالای سرش جمع می‌کرد، گفت:
– الان می‌آم، عزیزم.

آیلین جلو آمد و گوشی‌اش را مقابلش گرفت.

– مهسا از ساعت هفت تا حالا، یکی درمیان رو گوشت زنگ می‌زنه... مامان گفت، بیدارت نکنم خسته‌ای، بیچاره شاید کار واجب داره.
سر تکان داد و گوشی را از دستش گرفت.

– مرسی.

آیلین خنده‌ای کرد و رو به او که سرش توی گوشی بود، با صورتی گل‌انداخته گفت:

– آبیجی من گشتمه‌ها... لفتش نده خواهشاً.

با لبخند به معصومیت و سادگی خواهر کوچکش خیره شد و بازهم حسرت توی دلش جوانه زد. اگر احمقانه پا در باتلاق حماقت نمی‌گذاشت، خودش هم حالا ذره‌ای از همان آرامش و دلخوشی را داشت. نفس عمیقی کشید و افکارش را پس زد. تنها چیزی که دیگر بر نمی‌گشت گذشته‌ی سپید و پاکی بود که آن را با دست‌های خودش به لجن کشانده بود. دست جلو برد و با دو انگشت گونه‌اش را کشید.
– موش شکمو.

گوشی را روی بالشت پرت کرد و درحالی‌که دستش را دور شانه‌ی دخترک می‌انداخت، باهم از اتاق بیرون رفتند. به محض ورودشان، شکوه ابرو درهم کشید و رو به آیلین با لحنی معترض گفت:

– مگه نگفتم کاریش نداشته باش، بیدارش کردی آخر؟

آیلین لب‌هایش را جلو داد و پشت چشمی نازک کرد. الناز خندید و درحالی‌که از سر شانه نگاهش می‌کرد او را بیشتر به خود فشرد.

– باید بیدار می‌شدم دیگه؛ دیر شده، باید برم شرکت.

شکوه ناراضی و یلچرش را پشت میز هدایت کرد.

– حالا یه روزم مرخصی بگیری، دنیا به آخر نمی‌رسه... یه نگاه به خودت بنداز،

شدی پوست و استخون، همه‌ش کار، کار، کار.
گفت و بی‌آنکه نگاهش کند با صورتی درهم و غمگین آه کشید. سبد نان را جلوی او گذاشت.

– بمیرم الهی! ما هم که شدیم این وسط سربار...
چهره درهم کشید و با اوقات تلخی گفت:
– این چه حرفیه می‌زنی مامان؟ چه ربطی داره آخه؟
شکوه آمد چیزی بگوید که جلو پرید و با بوسه‌ای بر گونه‌اش مانع ادامه‌ی بحث شد.

– سر صبحی نریزمون به هم قربونت برم، بذار زودتر ترتیب این املت خوش‌رنگ و لعابی که زحمتش رو کشیدی، بدم که بدجور گشمنه.
شکوه لبخند زد و بشقابش را پر کرد.

– بخور، نوش جونت، گوجه هم زیاد ریختم، همون طور که دوست داری.
دست برد و تکه‌نانی برداشت.

– خُب آیلین خانوم، چه خبر از مدرسه؟
در حال گفتن و خندیدن به صحبت‌های بامزه‌ی او درباره‌ی مدرسه و دوستانش، اولین لقمه را فرو داد که به لقمه‌ی دوم نکشیده با احساس جمع شدن ناگهانی معده اش و بالا آمدن محتویات آن، از جا پرید و مقابل نگاه‌های حیران و ترسیده‌ی مادر و خواهرش با عجله به دستشویی پناه برد. وقتی که بیرون آمد رنگ به رویش نبود، اما سعی کرد، با لبخند زورکی که بر لب داشت، سوزش اشک را پشت پلک‌هایش مهار کند.

– فکر کنم سردیم کرده... یه چای نبات برام می‌ذاری مامان، تا لباس عوض می‌کنم؟

و همان‌طور که پشت به آن‌ها به سمت اتاقش پا تند می‌کرد، گذاشت اشک گرم، نرم و آرام بر گونه‌های داغ و ملتپیش راه بگیرد.

برای بارهزارم دکمه‌ی قرمز را روی صفحه‌ی لمسی گوشی، به سمت چپ کشید و تماس آمده از طرف آرش را رد کرد. آن‌قدر حالش بد بود که حتی حوصله‌ی پاسخ دادن به تلفن‌های مهسا که نامش یکی در میان، با زنگ خوردن‌های آرش روی صفحه می‌نشست، نداشت. با رنگی پریده و چانه‌ای لرزان روی نیمکت نشست.

اگر زودتر فهمیده بود، اگر خام حرف‌های آن نامرد نمی‌شد، الان بچه‌ای هم در کار نبود که برای هرثانیه و دقیقه‌ی بعدش دلواپس و نگران، خون‌گریه کند. جنین چهارماهه‌ای که اگر می‌خواست هم دیگر نمی‌توانست، قدمی برای سربه‌نیست شدنش بردارد.

چند نفس پیایی و عمیق کشید. با دلی نگران و تنی بی‌جان به کیفش چنگ زد و برای اولین تاکسی دست تکان داد. در دفتر را باز کرد و سلام خانم مرتضایی را با تکان خفیف سر، پاسخ داد و گفت:

– مهندس نیومده هنوز؟

و بی‌توجه به نگاه‌های کنجکاو و فضول چندتا از دخترها که توی سالن جمع بودند، به طرف میزش رفت. سحر نگران و معنادار به در اشاره کرد.

– بیست دقیقه‌ای می‌شه اومده... اتفاقاً کارت هم داشت تا دید نیستی، جوش آورد حسابی.

نچی کرد و کلافه دست به صورت کشید. باید اخم و تخم‌های جناب رئیس را هم به روز گندش اضافه می‌کرد. نفسش را فوت کرد و دستی سرسری به شال و مانتوش کشید. با چند تقه به در و اجازهی ورود او، آرام داخل شد.

– صبح به‌خیر.

وقتی او را بی‌حرکت و حرف، با آن ابروهای درهم‌گره خورده، مقابلش دید، برگشت و در را آرام پشت سرش بست. با اشاره‌ی راستین، روی مبل مشکی نشست و نگاهش را به ضربه‌های آرام و پیوسته‌ی خودکارش روی میز داد. سکوت بین‌شان که طولانی شد، با تک‌سرفه‌ای شمرده و آرام لب زد:

– صبح گویا کارم داشتین... شرمنده... مادرم حالشون مساعد نبود، مجبور شدم خونه پیششون بمونم، یه دوساعت دیرتر پیام. بابت تأخیرم...

ادامه‌ی حرفش با صدای فرود آمدن مشت او روی میز، قطع شد و ترسیده از جا پرید. راستین برخاست و لبه‌ی کتش را عقب داد. دستش را در جیب فرو برد و با دست دیگر لبه‌ی میز را گرفت. هیبت مردانه‌اش بر سر دختر جوان سایه انداخت.

– پس خونه بودین، این دو ساعت رو؟

الناز آب دهانش را به‌زور قورت داد و انگشتان لرزانش را درهم‌گره زد.

– ب... بله... گفتم که مامانم...

– برای من چرت‌وپرت به هم نیاف دخترجون.

با صدای دادش بی اختیار چشم‌هایش را بست. راستین نگاه کلافه‌اش را از او گرفت و روی پاشنه به عقب چرخید. کمی آرام‌تر از قبل گفت:

— دیدمت تو پارک... خونه نبود... تموم دو ساعت پیش، رو اونجا بودی، درسته؟ پوزخندی زد.

— اتفاقاً یه مزاحم عوضی ام بود که داشت دوروبرت می‌پلکید، متوجه نبودى یا شایدم بودى و ترجیح می‌دادى به روی خودت نیاری، بلکه خودش دلش بسوزه و شرشو و از سرت کم کنه.

سریع سرش را بالا آورد و نگاه متعجبش را به او دوخت. راستین دستی دور دهانش کشید و به سمتش برگشت.

— چرا دروغ می‌گی؟ چرا می‌ترسی از حرف زدن؟... مگه بهت نگفتم هر مشکلی بود، بیا به خودم بگو؟

کم‌کم از آن حالت بهت و تعجب بیرون آمد و حرص، جای حیرت را در نگاهش گرفت. این همه نکوهش و توبیخ از جانب او چه معنا داشت؟ به چه دلیل پيله کرده بود و هی ادامه می‌داد؟ اصلاً به او چه که ول کن زندگی خصوصی‌اش نبود؟ از جا برخاست و با صدایی که سعی می‌کرد، بالا نرود، اما به شدت می‌لرزید گفت:

— درسته رئیس هستین... درسته کارمندتونم و دارم تو شرکتتون کار می‌کنم، ولی این دلیل نمی‌شه که تو زندگی شخصیم دخالت کنین، کارتون اشتباه بود. حق نداشتین، تعقیب کنین.

گفت و نگاه دلخورش را از او گرفت. دستی به شالش کشید و بی‌آنکه منتظر عکس‌العمل بعدی او باشد، عصبانی و ناراحت از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش، راستین نگاه خیره‌اش را از در بسته گرفت و کلافه چشم بست. دلیل اینکه روی این دختر و برنامه‌های زندگی‌اش حساس شده بود را نمی‌فهمید؛ اینکه چطور بعد از آن دعوی جنجالی، تعقیبش کرد و با پیدا کردن محل زندگی‌اش، هر روز هفته‌ی بعد را به دورادور زیر نظر گرفتنش گذراند.

لعنتی، زیر لب گفت و سوئیچش را از روی میز چنگ زد. از اتاق بیرون آمد و در مقابل نگاه کنجکاو و متعجب کارکنان که مطمئناً صدای بحث چند دقیقه‌ی پیش شان را شنیده بودند، شرکت را ترک کرد.

شکیبا ظهیری / ۷۵

نفهمید چند ساعت گذشت؛ از شرکت بیرون آمده و بی هدف در خیابان‌ها پرسه زده بود. وقتی به خود آمد که جلوی خانه‌ی پرهام توقف کرد. نگاهش را در تاریکی شب چرخاند. حوصله‌ی خانه رفتن را نداشت.

پیاده شد و در ماشین را به ضرب بست. نگاهی به آیفون تصویری انداخت و دستش را روی زنگ گذاشت. طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد. پله‌ها را با قدم‌هایی سنگین بالا رفت و با قامت پرهام توی چهارچوب روبه‌رو شد.

– چی شده داداش؟

بی حرف کنارش زد و کتش را روی مبل پرت کرد. مقابل چشم‌های گردشده‌اش به سمت آشپزخانه رفت و بطری شیشه‌ای سبزرنگ را از قفسه‌ی بالایی کابینت برداشت و همان جا یک نفس سر کشید. تلخی آن تا عمق معده‌اش را سوزاند و سبب شد، لب و دهانش را با بیزاری جمع کند. خواست جرعه‌ی بعدی را بالا بکشد که پرهام عصبی بطری را از دستش بیرون کشید.

– هی هی هی... چه خبرته؟ آرام.

کلافه دست جلو برد.

– بدش به من...

پرهام بطری توی دستش را پس کشید و با فشاری بر شانه‌اش او را به بیرون هدایت کرد.

– اعصاب ندارم پرهام اون لا مصبو بده به من.

با تأسف نگاهش کرد و بی حرف و بی توجه به او بطری را از جلوی دستش عقب کشید و آن طرف میز گذاشت. سرش گیج می‌رفت. پرهام صندلی را سمتش کشید.

– بیا بشین تا یه ذره آرام بگیرم.

گفت و خودش هم روی صندلی روبه‌رویش نشست. راستین دستش را از آرنج خم کرد و همان‌طور که روی میز می‌گذاشت، پیشانی‌اش را گرفت. نگاه به خون نشسته‌اش، جایی پشت سر پرهام چرخید.

– لعنتی!

انگشت‌هایش را درهم گره کرد و روی میز کوبید. این بار بلندتر داد زد:

– لعنت!

پرهام نفس عمیقی کشید و دست روی بازویش گذاشت.

– آرام باش... چه ت شده تو یهو؟ بینم، مستی؟

رگه‌های قرمز رنگ درون چشم‌هایش خشم را فریاد می‌زدند. بی‌توجه به پرسشی که کرد، پرحرص غرید:

— آروم باشم؟ مگه می‌ذاره آروم باشم؟ ها؟... دختره‌ی...
 ادامه‌ی حرفش را با کشیدن محکم دست‌هایش بر صورت خورد. رگ بیرون‌زده‌ی شقیقه‌اش، خیر از طوفانی سهمگین می‌داد.

— وایساده توروم می‌گه دخالت نکن. منو احمق فرض کرده، یه ماجرای پشت این دعواهه هست، مطمئنم داره یه چیزی رو پنهون می‌کنه، مطمئنم با این پسره‌ی الدنگ یه سرویسری داره، قضیه فقط یه مزاحمت عادی نیست.

پرهام در سکوت با دقت نگاهش کرد. مشت‌هایش بی‌وقفه بر میز فرود می‌آمدند.

— لعنت به من احمق، لعنت به این زندگی کوفتی!

به دنبال این حرف، عصبی دست پیش برد و بطری را از آن سر میز چنگ زد. لیوان را تا نیمه پر کرد و یکسره بالا کشید. تلخی آن تا عمق جان و قلبش را سوزاند. چشم بست و با لحنی خمار لب زد:

— نمی‌فهمه به فکرشم... نمی‌فهمه نگرانی‌هام... بی‌دلیل نیست.

پرهام با چشمانی گردشده مات صورتش شد. با تأسف سر تکان داد و چهره‌ی حیرت‌زده‌اش جمع شد.

— نه انگار از دست رفتی تو... هیچ معلوم هست، چی می‌گی؟
 وقتی پیک بعدی را بی‌پاسخ به او تا خرخره سر کشید، اخم‌هایش درهم رفت.

— بسه دیگه، داری زیاده‌روی می‌کنی، هر قبرستونی بودی بست نبود، حالا اومدی دنباله‌اش رو اینجا کوفت کنی... بده به من اینو.

و بطری را با غیظ از دستش کشید و این بار توی سطل آشغال پرت کرد و درش را محکم بست.

— دیوونه، آخه این آدم سرتاپا علامت سؤال که هیچی ازش نمی‌دونی و چهارپنج‌ماه بیشتر نیست، تو شرکتت پلاس شده، چیش جذبیت کرده که به این حال وروز افتادی به‌خاطرش؟

با صدایی کش‌دار سرش را به‌عقب پرت کرد.

— هیشکی نمی‌تونه اذیتش کنه، هیشکی نمی‌تونه... اون چشای میشی رو پرآب کنه، مرتیکه‌ی هیز فکر کرده کیه... هی مزاحمش می‌شه، وقت‌وبی‌وقت.

خنده‌ی بلند و سرخوشانه‌ای سر داد و موهایش را چنگ زد. پرهام زیر شانه‌هایش را گرفت و بلندش کرد.

– بلند شو... بلند شو... داداش.

با سسکه‌های پیایی، خندان زیر لب زمزمه کرد:

– کجا می‌بری... منو؟... مگه نمی‌بینی چقدر... حالم... خوشه... نمی‌بینی، چقدر... همه‌چی خوبه... هان؟... زندگی گل و بلبل... من.

و به دنبال تک‌خنده‌ای بلند به آنچه گفت، ناموزون و لرزان از جا برخاست و تکیه‌اش را به بازوی پرهام داد و نیم‌تنه‌اش را روی او رها کرد. پرهام که هم خنده‌اش گرفته بود و هم به این حال‌وروز او دل می‌سوزاند، به زور سمت یکی از اتاق خواب‌ها هدایتش کرد و روی تخت نشانده‌اش.

زمزمه‌های زیرلبی راستین هنوز ادامه داشت.

– می‌خندی، هان؟... به من؟ آره بخند... به زندگی مزخرف رفیقت... که از بیخ خنده‌داره بایدم خندید دیگه... مگه نه؟

گفت و درحالی‌که خنده‌های تکه‌تکه‌اش را بین هر جمله رها می‌ساخت، خودش را از پشت روی تخت پرت کرد و صدای خمارش با برخورد دست پرهام به کلید چراغ، زمزمه‌وار رو به خاموشی رفت.

صبح با صدای بلند تلویزیون چشم گشود. نگاه حیران و سرگردانش را دورتادور اتاق ناآشنا چرخاند و کمی طول کشید تا به خاطر بیاورد، چه شده و آنجا چه می‌کند. با یاد اتفاقات دیشب، صورتش درهم جمع شد و درد بدی که متأثر از زیاده‌روی دیشبش بود، در سرش پیچید. نچی کرد و همان‌طور که موهای به‌هم‌ریخته‌اش را با دست مرتب می‌کرد، از روی تخت برخاست. از اتاق بیرون رفت و با دیدن تلویزیون روشن که برای خودش کار می‌کرد، به دنبال پرهام در سالن چشم چرخاند. او را که ندید، به طرف آشپزخانه رفت.

پرهام با لبخند سوتی کشید:

– به‌به! جناب مهندس عاشق، چه عجب بیدار شدی، محفل شمع و شعر دیشب خوش گذشت؟

نگاه پرسؤالش را که دید، لبخند کجی زد و درحالی‌که با کفگیر محتویات داخل ماهیتابه را جابه‌جا می‌کرد، با حالتی خنده‌دار برایش چشم و ابرو بالا انداخت.

– شمع و گل و پروانه و... النازخانوم و... اینا و اینا.
 ابروهایش درهم گره خوردند. معلوم نبود دیشب چه بلغور کرده که حالا سوژه
 ی مسخره‌بازی‌های او شده بود. جلو رفت و با تظاهر به نشیندن، بی خیال ناخنکی
 به نیمروی اشتهاآور توی تابه زد.

– جای فک بیخود زدن، زودتر این کوفتی رو بیار، مردیم از گشنگی.
 پرهام ابرو بالا انداخت و لب‌گزه‌ای رفت.

– اوا زشته مهندس، این طرز حرف زدن... یه ذره مؤدبانه‌تر، باکلاس‌تر.
 با لبخندی گشاد نان‌های تست شده را روی میز گذاشت.

– دیگه فهمیدم فقط تو عالم مستی می‌شه ازت حرف کشید. راستشو بگو، از
 کی تا حالا به اون دل خاک‌برسر بی‌عرضه، اجازه‌ی سروگوش جنبوندن دادی، هان؟
 با گردشدن چشم‌های راستین لبخندش گشادتر شد.

– عشقی دیگه تو. اینم یادت نمی‌آد، جون داداش؟ دله رو می‌گم، دل... دل...
 بین اینجا... آ.

و با لبه‌ی کفگیر چندبار به سینه‌اش زد.

راستین با پشت دست کفگیر را کنار زد و ضربه‌ی آرامی پس گردنش نواخت.

– سرت به کارت باشه، حرف مفت‌م نزن، یه ذره آروم بگیر بینیم.
 گفت و عصبی پشت میز نشست. تازه یادش می‌آمد که دیشب چه گندی زده
 است، آن‌هم وسط پر حرفی‌های مستانه‌اش. بین سرزنش خودش و صداقت آن
 حرف‌ها و احساسی که به جان‌ودلش افتاده بود و نمی‌دانست چه نامی رویش
 بگذارد، گیر افتاده و مرتب با آن‌ها در کلنجار بود. دائم می‌خواست به خودش
 بفهماند که حرف‌های دیشبش چرتی بیش نبوده‌اند، البته اگر به «خودتی»‌های دلش
 محل نمی‌گذاشت.

با حفظ همان اخم، تکه‌ای نان برداشت و زیر نگاه مرموز و شیطان پرهام آن را
 به دهان برد. پوفی کرد و سمتش سرگرداند.

– می‌ذاری دوتا لقمه کوفت کنیم یا نه؟

پرهام خندید و کمی در سکوت نگاهش کرد. بعد با لحنی جدی و معنادار
 گفت:

– بخور داداش، بخور که بعدش حرف داریم باهم.
 حدس می‌زد موضوع حرفی که می‌گوید، چه خواهد بود. با اینکه ترجیح می‌داد

بحث دیشب، همین حالا بسته شود؛ اما به احترام او که رفیقی چندین و چندساله و برایش مثل برادر بود، سکوت کرد و گذاشت تا آنچه را تصمیم دارد، بگوید و خودش هم بشنود.

صبحانه را در سکوتی که به ندرت بین شان پیش می‌آمد، صرف کردند و پس از آن به پیشنهاد پرهام برای گفت‌وگو به پارک رفتند تا هوایی هم به کله‌اشان بخورد. نه صبح روز جمعه بود و فضای سبز و دلنشین پارک، خلوت و خالی از سرو صدا و شلوغی. بعد از کمی پیاده‌روی که بازهم در سکوت انجام شد، روی نیمکتی که منظره‌ای از حوض پرآب و فواره‌های بازش را پیش رو داشت نشستند و پرهام به دنبال نفسی عمیق، آرام سر صحبت را باز کرد.

– می‌دونی... باراول که دوره‌ی فوق‌لیسانس تو دانشگاه دیدمت، از اخلاق خاص و اقتدارت خوشم اومد؛ خودت بودی، همیشه... هیچ‌وقت هم بدون فکر کاری نمی‌کردی یه دانشجوی منطقی و متشخص؛ برای منی که شب‌وروزم به مسخره‌بازی و شوخی می‌گذشت؛ اخلاق جدی و متفکرت جالب بود و توجهم رو جلب کرد.

سر چرخاند و به صورت پرسؤالش لبخند زد:

– وقتی رفیق شدم باهات، بعدم شریک، فهمیدم زندگی همه‌ش این نیست رفاه و آسایشی نیست که دارم توش غلت می‌زنم؛ مشکلات و درداتو که برام بازکردی، کم‌کم دیدم رو نسبت به دوروبریا و خانواده و زندگی کوفتی که برای خودم جور کرده بودم، عوض کردی. به جرأت می‌گم... ازم یه پرهام دیگه ساختی.

نفس عمیقی کشید و خیره به نقطه‌ای متفکر لب زد:

– از زیر دست بابام اومدم بیرون، یه بازاری لجباز بود و حرف، حرف خودش... تا رشته‌ی تحصیلیم رو هم خودش انتخاب کرد. هرچند بدش نمی‌اومد، تو بازار پا بگیرم و یکی بشم مثل خودش، ولی خب... بابای یه مهندس بازاری بودن، بیشتر براش کلاس داشت و راضیش می‌کرد؛ خصوصاً جلو فک و فامیل و همکاراش. چرا دروغ بگم، به شخصیت مستقلی که داشتی حسودیم می‌شد. همینم شد یه بهونه و انگیزه برام که از اون وابستگی به خانواده و بچه‌بازیام بیام بیرون و کم‌کم علاوه بر رفاقت، پای شراکت‌مون تو کار هم بیاد وسط. اینا رو گفتم که بدونی چقدر برام الگو بودی و هنوزم هستی، بدونی همون قدر که تو عالم رفاقت برات ارزش قائلم، مثل برادر هم برام عزیزی و دل‌نگرونتم داداش.

دستی توی موهایش کشید و آرنج خم شده‌اش را از سر زانوانش برداشت. به عقب تکیه کرد و نفس محکمش را بیرون داد.

— این قدری که بخوام از تلخ‌ترین تجربه‌ی زندگی‌ام که مثل یه راز می‌مونه، پرده بردارم و باوجودی که برام خیلی سخته... ازش برات بگم. نفسی گرفت.

— اسمش پری بود؛ دختر یکی از دوستای نزدیک بابام... کسی که گوه زد به زندگیم و رفت.

نگاه متعجب و کنجکاوش را که دید پوزخندی زد و زیر لب ادامه داد:

— بابام با باباش شریک کاری بودن، از اون رفقای سر و تن یکی که اگه پاش می‌افتاد، جونشون هم واسه هم می‌دادن.

راستین با دقت خیره‌اش شده بود. این لحن غمگین و چهره‌ی درهم، برای او که همیشه پرهام را شوخ و بی‌خیال دیده بود کمی عجیب و غیرقابل باور می‌آمد.

نفسی کشید و سبیکش تکان خورد.

— مرتب باهم رفت و آمد داشتیم... هر شب جمعه‌خونه‌ی یکیمون، بساط شام و مهمونی به‌پا بود و گه‌گذاری هم تعطیل و غیرتعطیل، مسافرت و گشت‌وگذارمون باهم می‌افتاد... پری، تک‌دختر بود و دوتا برادر کوچیک‌تر از خودش داشت. یکی‌یه‌دونه بود و هرچی می‌خواست واسه‌ش مهیا... عزیزدردونه‌ی باباش بود و سرش خیلی می‌ترسید.

گوشه‌ی لبش کج شد و سر تکان داد.

— خوشگل بود، تو همون سن کم خواستگار زیاد داشت. یهو به خودم اومدم و دیدم عاشق شدم... یعنی فکر می‌کردم عاشق شدم، چون سنی نداشتم اون روزا که بفهمم اصلاً عشق یعنی چی... فقط یه کلمه‌اش تو ذهنم بود و اونم خواستن بود، می‌خواستمش و انگار اونم بدش نمی‌اومد ازم... از نگاه‌ها و حرکاتش حدس می‌زدم... خب، از بچگی باهم بزرگ شده بودیم و تا یه حدی همو می‌شناختیم.

نفسش آه شد و ادامه داد:

— خلاصه که به بابام گفتم و اونم از خدا خواسته، انگار منتظر همین یه جمله بود که از ذهنم در بیاد و استارت برنامه‌ریزی برای خواستگاری و دنگ‌وفنگ‌های بعدش رو بزنه.

نگاه خیره‌اش را از درخت مقابل کند و گفت:

– مامانم اون موقع مخالف شدید جدی شدن این قضیه بود... می گفت دلم روشن نیست به این کار و عجله نکنین، گفتم آخه اینا رو که خیلی وقته می شناسیم و باهاشون هم سفره‌ایم، گفت آره، ولی ته دلم به این وصلت راضی نیست. هول نشو و بذار دختره رو به کم بیشتر بشناسیم. درسته خونواده‌ها، خوب هم رو بلدیم، ولی چقدر بچه‌هامون رو می شناسیم آخه؟ تو می خوای با دختره عمر و جوونیت رو سر کنی نه خونوادش، عجله نکن مادر. لحنش محکم شد.

– خلاصه که نمی دونم از رو بچگی و خامیم بود یا سن کم و عشق پوچی که چشم رو کور کرده بود، بی خیال حرفاش شدم و به پشت گرمی بابا رفتیم خواستگاری. اونام مشتاقانه قبول کردن و بعدشم یه صیغه‌ی موقت یه‌ساله بینمون خوندن، واسه‌ی دوره‌ی نامزدی تا عروسی... قرار عقد و عروسی هم گذاشته شد برای بعد از فارغ‌التحصیل شدنم.

سکوت کوتاهی حاکم شد و باز خود پرهام بود که به حرف آمد.

– اون موقع بیست و یه‌سالم بیشتر نبود و ترم پنج دانشگاه بودم؛ پری هم نوزده سالش بود و پشت کنکوری، خیلی دل به درس و کتاب نمی داد. سربه‌هوا بود و مرتب با دوستاش به گردش و تفریح و خوش‌گذرونی... اوایل حساس نبودم و می گفتم هنوز تو حال و هوای مجردی و بچگی‌شه، بذار خوش باشه؛ ولی چندماهه که گذشت دیدم مشکوک می‌زنه، قرار می‌داشتیم برای بیرون رفتن بهونه می‌آورد و می‌گفت خسته‌م، درس دارم و برنامه‌ریزی کردم، مهمون داریم و امروز عصر نمی‌تونم بیام، با دوستم قرار داریم بریم کتابخونه و... خلاصه که حسابی کفریم کرده بود. وقتایی هم که جور می‌شد، بیاد خونهمون یا برم خونهمون، همه‌ش تو خودش بود، انگار اجبارش کرده بودن کنارم بشینه و بگه بخنده، معذب بود و آرامش نداشت کنارم و این آزارم می‌داد، از خودم بدم می‌اومد که نمی‌تونستم توجه و علاقه‌ش رو جلب کنم. دیگه داشتم به خودم شک می‌کردم که نکنه عیب و ایرادی تو رفتار و کارام هست که زده‌ش کرده، ولی هر جای کار رو چک می‌کردم، بازم عیب اون جووری نمی‌دیدم که بخواد دلیل این رفتاراش باشه. سعی کردم بیشتر به دلش راه بیام و دوروبرش باشم. کوتاه می‌اومدم و صبوری به خرج می‌دادم، می‌گفتم درست می‌شه باید بهش فرصتش داد. از اون طرفم مامان، این وضع رو می‌دید و مدام غرم می‌زد، می‌پرسید چی شده، چرا تو خودتی چند وقته؟ چرا هیچ‌کدوم

سر حال نیستین، چیزی شده؟ قهرین؟ حرفتون شده؟ خلاصه که دیوونه م کرده بود با سوالاش، برعکس بابا که اصلاً عین خیالش نبود، با اینکه مثل مامان همه چی رو می دید، ولی به روی خودش نمی آورد. راضی و سرحال از وصلتی که پایه های کار و شراکتش هم به واسطه اش سفت و محکم شده بود، همه جوره ساپورتم می کرد. از لحاظ مادی کم نمی گذاشت و مرتب قریون صدقه ای عروس گلش می رفت و نازواداشو می خرید. گذشت تا اینکه یه روز تصمیم گرفتم، سرزده برم دم آموزشگاه دنبالش و به اصطلاح سورپرایزش کنم؛ بعدشم به بهونه یه شام دونفری عاشقونه، تو این فرصت رک و پوست کنده حرف دلم و بهش بزنم و اونم حرفی آگه تو دلشه بگه؛ بلکه گرهی کور این رابطه یه جورایی باز بشه و قلب منم آروم بگیره. رفتم؛ با کلی وعده و وعید به دل عاشق صاحب مرده ام که ان شاء الله همه چی بعد این دیدار خوب می شه و...

چشم به زمین دوخت و ادامه داد:

ولی دیدم چیزی رو که نباید می دیدم... چیزی که بدون احتیاج به اون، همه ی نقشه و برنامه ای که برای اون شب ریخته بودم، جواب تموم سوالای توی ذهنم و برطرف کننده ی شک و تردیدام شد.

لبانش را به هم فشرد و برخاست. هرچند یادآوری و گفتن هر جمله از آن روز برایش مثل یک شکنجه بود و تازیانه ای برغرور تازه التیام یافته اش، اما تصمیمش را گرفته بود و نمی خواست بگذارد رفیق و یار چندین و چندساله اش مسیر غلطی که خودش رفته بود، را بیازماید.

— دیدمش، اونم دست تودست یه پسره ی قرتی بی سروپا... از اون جوونای هیجده ساله که بلدن چه جور ی مخ دختر دبیرستانی های ساده و ابلهی مثل اونو بزنن. بگوویخندشون به راه بود و وقتی که سوار ماشینش شد، در جا خشکم زد، باورم نمی شد، اصلاً برام باور کردنی نبود صحنه ای که می دیدم. اون قدر تو شک بودم که نفهمیدم چطور از این ور خیابون، دویدم اون طرف تا بهشون برسیم و یهو یه ماشین جلو پام ترمز زد و پرتم کرد اون سمت پیاده رو. شانس آوردم سرم آسیب ندید و فقط به یه پا شکستن ختم شد. از بالای رون تا میچ پام رفت تو گچ و سه ماه تموم از کاروندگی افتادم. خلاصه که تهش این شد که صیغه رو فسخ کردیم و همه چی حتی شراکت باباهامونم به هم خورد. ظاهراً تموم شد، ولی... اونی که موند و تا کلی وقت عذابم داد و فکر و ذهن آشفته ام رو ول نکرد، حس پشیمونی و سرزنشی بود

که از خودم و تصمیم و کار عجولانه‌ام بهم دست می‌داد و هنوزم که هنوزم وقتی خریدم یادم می‌آد، رو مخم می‌ره و شب‌وروزم و زیروروم می‌کنه.

برگشت و دوباره کنارش نشست. سمتش چرخید و بی مقدمه گفت:

– حالا تو بهم بگو... خوب فکراتو کردی؟

راستین که هنوز در شک راز دل گشوده‌شده‌ی او، آن‌هم بعد از سیزده سال رفاقت‌شان بود، گیج پرسید:

– درمورد چی؟

پرهام نگاهش کرد.

– منشی شرکتت.

کلافه چشم از او گرفت و هوف بلندی کشید.

– می‌شه در این مورد بحث نکنیم دیگه؟

– اتفاقاً آوردمت اینجا که درمورد همین بحث کنیم باهم. راستین... حواست به همه چی هست دیگه؟

عصبی از جا بلند شد. چند قدم به جلو برداشت و دست‌هایش را توی موهای مشکلی‌اش به حرکت در آورد. بعد از چند ثانیه با لحنی زمزمه‌وار لب زد:

– اون موضوع تمام شدش.

پرهام با تمسخر طعنه زد.

– ولی رفتارت که چیز دیگه‌ای نشون می‌ده.

تند به عقب برگشت.

– خوشت می‌آد رو اعصابم راه بری؟ نه؟

پرهام از روی نیمکت چوبی بلند شد و درحالی‌که شست دو دستش را به جیب برده بود جدی گفت:

– اوکی تو درست می‌گی... فقط یه چیزی هم بذار دست آخر من بهت بگم و تموم. خودت کم مشکل نداری تو زندگیت، کم نکشیدی تو این چندسال که حالا بخوای یه بار سنگین دیگه رو هم به دوش بکشی. مامانت، روانش هنوز درگیره و کامل خوب نشده؛ هرآن ممکنه مجبورشی بری پیشش؛ خودت هنوزم داری با خودت کلنجار می‌ری و زندگیت به قول خودت رو هواست، اون وقت افتادی دنبال سرک کشیدن تو اوضاع و احوال یه دختری که معلوم نیست کیه و از کجا پیدا شده و سرتاپاش نشون می‌ده، آدم دردسره و می‌خوای زندگی شو درست کنی؟

صورت متفکر و درهم او را که دید دستی به شانه‌اش زد.
 — همیشه این مرد بودن و از خودگذشتگی رو تحسین کردم؛ ولی یه جاهایی هم نیازه آدم ترمز احساسشو بگیره و منطقی تر فکر کنه.
 بقیه راه را تا خانه در سکوت طی کردند. سکوتی پر حرف که سنگینی جملات پرهام در آن موج می‌زد و ذهن درگیر راستین را به مبارزه ای سخت فرامی‌خواند.

با ورود دو شریک به شرکت، مش‌رضا سری به نشان احترام برای‌شان تکان داد و گفت:

— خانوم سعیدی یه کار فوری براشون پیش اومد، مرخصی ساعتی گرفتن، قبل رفتن تأکید کردن بگم جلسه با شرکای شرکت ماهان، ساعتش افتاد به چهار بعدازظهر.

نگاه معناداری بین‌شان ردوبدل شد که از سوی پرهام نشان می‌داد منتظر است میزان کنجکاوی و عکس‌العمل او را در ارتباط با این کار «فوری» و مرخصی ساعتی نابهنگام منشی دردرسازشان بسنجد.
 راستین، اما با تک‌سرفه‌ای لبه‌های کتتش را به هم نزدیک کرد و خیلی جدی به سمت اتاقش رفت.

— باشه ممنون. ده دقیقه دیگه خودت هم بیا کارت دارم.

مش‌رضا سر تکان داد و خواست برگردد که پرهام گفت:

— لطف کن، اومدی دوتا قهوه هم برامون بیار.

— چشم آقا.

با رفتنش راستین نگاه چپی به او انداخت.

— قهوه، اونم این وقت روز؟ لااقل یه شربتی چیزی می‌گفتی برات بیاره تو این گرما.

دست بر شانه‌اش انداخت و درحالی‌که روزنامه‌ی صبح را از روی میز منشی برمی‌داشت سمت راهرو هلش داد.

— یهو هوس کردم، بی خیال.

راستین پوفی کشید و کلافه راهش را به قصد اتاقش از او جدا کرد.

لبخندی نرم صورت پرهام را پوشاند. این چند سال آن قدری به رفتارها و حالاتش واقف بود که بداند یک فنجان قهوه تا چه حد می‌تواند، فکر پریشانش را آرام سازد.

رأس ساعت چهار بعد از ظهر راستین همراه یکی دوتا از مهندس‌های مهمان و پرهام از اتاقش بیرون آمدند تا وارد سالن جلسه شوند. با اولین قدم داخل راهروی منتهی به سالن، الناز سراسیمه از جا بلند شد و سلام کوتاهی کرد. بی توجه به او که ایستاده بود با سگرمه‌هایی درهم رو به خانم مرتضایی با تحکم لب زد:

– پرونده‌ها و پیش‌نویس قرارداد شرکت ماهان رو تا ده دقیقه‌ی دیگه آماده کنین. با چشم زیر، بدون حتی نیم‌نگاهی سمت الناز که هنوز سر جای خود ایستاده بود به اتاق برگشت و در را تقریباً با صدا پشت سرش بست.

خانم مرتضایی متعجب نگاهش را به الناز که آشفته روی صندلی ولو شده بود انداخت و گفت:

– این چه‌ش بود؟

عصبی سر تکان داد و با صدایی حرص‌آلود به او توپید.

– من از کجا بدونم؟ انگار ارث باباش رو خوردیم این طور قیافه می‌گیره؛ اصلاً به من و تو چه؟

سحر مات این عکس‌العمل تند و عصبی از سوی او، دست بالا برد.

– باشه بابا، ولش کن یه چیزی گفتم.

پوفی کرد و تکیه‌اش را به صندلی داد. نیم‌دوری به چپ و راست زد و گفت:

– اعصاب ندارم چند وقته... بیخوش دیگه صدام بالا رفت.

گفت و با حالی آشفته‌تر سرش را توی اوراق مقابلهش فرو برد.

دقیقه‌ای بعد مش‌رضا با سینی عصرانه وارد شد. داشت سهم چای و کیک‌شان را روی میزشان می‌گذاشت که در سالن باز شد و راستین برعکس چند دقیقه قبل این بار با رویی گشاده سمت میز خانم مرتضایی آمد.

– اینان؟

سحر پرونده‌های آماده را مقابلهش گذاشت.

– بله بفرمایین.

– مرسی. خودتم رأس چهار و نیم بیا تو سالن، برای نوشتن صورت‌جلسه.

و بازهم بی توجه به الناز به اتاق جلسه برگشت.

لیوان آب را متفکر در دست چرخاند و در جواب مهندس رحیمی به نشان تأیید سر تکان داد.

– به نظرم طرح خوبی می‌شه. مخصوصاً با شرایطی که شما می‌گین سودش هم بالاست.

رحمتی رضایتمند از اینکه حرفش مورد قبول واقع شده جرعه‌ای از چایش را نوشید. پرهام به جلو خم شد و دست‌هایش را درهم گره زد.
– ولی باید حتماً یه سر به محل پروژه بزنیم، کار از نزدیک مورد بررسی قرار بگیره؛ یه برآورد هزینه‌ی دقیق‌تر هم بکنیم، بعدش نظر نهایی رو می‌دیم. مهندس هاشمی سر تکان داد و تأیید کرد.

– هر جور صلاح می‌دونید؛ در هر صورت ما از این شرکت اجراهای موفق زیادی دیدیم و از طرف ما همه چی اوکیه.

گفت و همراه با بلند کردن فنجان چایش لبخندی جذاب به لب آورد. بعد از حدود سه ساعت گفت‌وگوی کاری، چهار مهندس جوان از جا برخاستند و با دست دادن با یکدیگر به یک توافق اولیه رسیدند.

راستین در دفتر را بست و همان‌طور که چشم‌هایش را فشار می‌داد خطاب به پرهام گفت:

– فردا ماشین نیار، من می‌آرم؛ لازم نیست دوتا ماشین بکشونیم تا اونجا.

پرهام سر تکان داد و دستش را فشرد.

– باشه داداش، پس تا فردا.

بعد از رفتن او، کلافه و خسته برای برداشتن کیفش به سمت دفترش رفت که توی راهرو با صدای الناز، بر جا ایستاد.

– دست از سرم بردار، لعنتی نمی‌خوام صداتو بشنوم نمی‌فهمی؟

بعد از چند ثانیه با بغض لب زد:

– خیلی نامردی آرش، حتی حالا هم که زنگ زدی منت‌کشی، باز داری حرف خودتو می‌زنی؟ نمی‌خوای مسئولیتش رو قبول کنی؟ ها؟ آخه لعنتی، چند روز دیگه که شکمم اومد بالا چه خاکی تو سرم کنم؟

با جمله‌ی آخرش، راستین مبهوت بر جا خشک شد، خستگی و خواب یکجا از چشمش پرید.

دست‌های مشت‌شده‌اش را کنار پا نگه داشت و پلک بر هم فشرد.

نفس عمیقی کشید و خواست از پشت ستون بیرون بیاید که با جملات بعدی او سر جا ایستاد.

– هر غلطی دلت خواست بکن فقط دیگه به من زنگ نزن، زنگ نزن وگرنه بهت قول نمی‌دم این بار آروم بشینم سر جام.
گفت و با گریه گوشی را قطع کرد.
با قدم‌هایی آرام به سمتش آمد. صدای محکم کفش‌هایش توی سالن پیچید.
الناز سر بلند کرد و ترسیده از حضور ناگهانی‌اش همین بلندی کشید. دست‌هایش را به جیب برد و نفسش را طولانی و عمیق به بیرون فوت کرد؛ امشب باید تکلیف همه چیز روشن می‌شد.

– وسایلتو سریع جمع کن بیا پایین، منتظرتم.
و با گام‌هایی بلند از در خارج شد و دخترک را مبهوت آنجا رها کرد.
چند دقیقه بعد الناز با حالی آشفته و نگاهی رو به پایین؛ قدم‌های آهسته‌اش را سمت ماشین او کشاند. مردد در را گشود و روی صندلی جلو، کنارش نشست.
راستین بی‌هیچ حرفی استارت زد و ماشین را به سرعت از جا کند.

آرنج چپش را لبه‌ی پنجره گذاشته بود و انگشت‌های مشت‌شده‌اش را جلوی دهانش گرفته بود. همان‌طور که با یک دست فرمان را هدایت می‌کرد، نیم‌نگاهی به جانب او که در خود فرو رفته، گوشه‌ی صندلی می‌چاله شده بود انداخت. همراه با پوفی کش‌دار چشم از او گرفت و نگاهش را به جاده داد.
سکوت سنگین بین‌شان کم‌کم داشت، آزاردهنده می‌شد که الناز با صدایی خفه لب زد:

– کجا داریم می‌ریم؟

– یه‌جا که تو بشینی و همه‌چی رو از اول و بدون کم‌وزیاد برام تعریف کنی.
دخترک نگاهی پر بغض روانه‌اش کرد و سرش را سمت راست چرخاند تا قطره اشکی که بر گونه‌اش افتاد را نبیند. قطعاً مکالمه‌ی کنایه‌ی‌اش را با آرش، شنیده بود.
لعنت! لعنت به تو آرش.

ماشین نزدیک کافه‌ای لوکس توقف کرد. راستین پیاده شد و منتظر ایستاد. الناز کلافه چشم از نگاه خیره‌ی او گرفت و با اکراه بیرون آمد.
با ورودشان به کافه، علی‌رغم انتظارش، بوی قهوه‌ی تازه اندکی حالش را بهتر کرد. نگاهش را در اطراف چرخاند. نقوش سنتی که دیوارها را پوشانده بودند، تضاد جالبی با صندلی‌های مدرن و کلاسیک چیده شده، در فضای نسبتاً تاریک سالن

ایجاد کرده و رومیزی‌های ترمه‌ی مربعی شکل روی میزها، نگاه تحسین‌آمیز هر بیننده‌ای را متوجه‌ی خود می‌ساختند. با اشاره دست راستین به سمت یکی از میزهای دونفره در کنج دنج و خلوتی رفتند.

راستین منوی روی میز را جلوی‌پیش گذاشت. بی‌آنکه نگاه کند، سر تکان داد.
 – چیزی میل ندارم، ممنون.

بی‌توجه به او منورا بست و به پیش‌خدمت که نزدیک میزشان ایستاده بود گفت:
 – یه قهوه‌ی بدون شکر و یه چای با دوتا کیک اسفنجی ساده.

سفارش چای به جای قهوه بی‌ربط به حال و اوضاع دخترک نبود. حامله بود دیگر، مگر نه؟ با یادآوری آنچه شنیده بود، گُر گرفت و چشم به هم فشرد. درحالی که سعی می‌کرد بر خود مسلط باشد، دستانش را درهم گره کرد و بدنش را کمی جلو کشید.

– خب... شروع کن.

سنگینی نگاه خیره و سرکشش را که روی خود حس کرد کلافه سرش را بالا آورد.
 – چی بگم؟

راستین سر تکان داد.

– هرچی که فکر می‌کنی لازمه بگی... هرچی که تو دلته.

او را که ساکت و خاموش دید سرش را پایین‌تر آورد و با احتیاط و آرام لب زد:
 – می‌تونم بهم اعتماد کنی، هوم؟ مطمئن باش شنونده‌ی صبور و رازداری روبه‌روت نشسته.

دخترک نگاه مرددی به جانیش انداخت. پس از کمی مکث نفس عمیقی کشید و در آخر دل به دریا زد، بگذار هر اتفاقی می‌خواست بیفتد. بدتر از آن حاملگی لعنتی و رسوایی پشتش که نبود.

با آمدن سفارش‌شان، راستین چای و کیک را جلوی‌پیش گذاشت و خودش قهوه را برداشت و نگاه منتظرش را به او دوخت.

الناز سربه‌زیر و آرام لب گشود:

– چندماه پیش صیغه شدیم، با وعده‌وعید اینکه زندگی‌مو از هر نظر ساپورت می‌کنه، پشتمه و تنهام نمی‌ذاره. صیغه‌مون سه‌ماهه بود، برای آشنایی بیشتر.

نگاهش را از سیطره‌ی نفوذ آن دو گوی مشکی براق، که با دقت زیر نظرش داشتند دزدید. سخت بود توی چشم‌هایش نگاه کند و دروغ بگوید. نگفت که آن

محرمیت یک‌شنبه بوده، نه چندماهه از همان روتین‌های معمولش که برای خیلی‌ها اجرا می‌کرد، ولی این بار آتشی شد که افتاد به دل بی‌جنبه‌اش و فرییش داد، آتشی که تمام هست‌ونیستش را سوزاند و خاکستر کرد.

جرعه‌ای از چایش را داغ نوشید و با صدایی دورگه از بغض لب زد:

– بهش اعتماد کردم و خودمو دستش سپردم. خسته شده بودم از تلاش کردن، از دویدن‌های بی‌حاصل و تهش به هیچ‌جا نرسیدن، شیش سالم بود که بابای معتام ولمون کرد و رفت؛ چند سال بعدم گوشه‌ی خیابون جنازه‌اش رو پیدا کردن و تحویلمون دادن. از اون به بعد مامان یه‌تنه بار زندگی رو به دوش می‌کشید، تا اینکه ام‌اس گرفت و فلج افتاد گوشه‌ی خونه، دیدم خواهرم جوون و پرشروشوره، یه‌قرون و دوزار کفاف نیازهاش رو نمی‌ده، آینده و خوشبختیش برام مهم بود.

راستین متفکر نگاهش می‌کرد. آب دهانش را فرو داد و با مکثی کوتاه گفت:

– فکر می‌کردم هیچ مردی بهتر از اون نیست، این قدر که مثل پروانه دورم می‌چرخید و قربون صدقه‌ام می‌رفت.

لبانش را به هم فشرد و به‌سختی ادامه داد:

– یه‌ماه بعد محرمیتمون هم... فهمیدم حامله‌ام.

نتوانست تحمل کند و قطره اشکی بر گونه‌اش راه گرفت. زیاد اهل شرم و خجالت نبود، اما جلوی او با آن جذبه و غیرتی که در این مدت کوتاه از سویش دیده بود، بی‌اختیار عرق شرم بر پیشانی‌اش نشست. با سرپایین افتاده، ادامه داد:

– وقتی فهمیدم، زد زیر همه‌چی، همه‌ی حرف‌هاش رو انکار کرد. فکرشم نمی‌کردم همچین اتفاقی بیفته، گفت من خودتو می‌خوام، ولی نه به‌عنوان زن دائم؛ بچه رو از هر نظر حمایت می‌کنم، ولی نه به‌عنوان باباش توی شناسنامه متوجه نشد چه وقت صورتش خیس شد. دستمالی برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد.

– باینکه حرفاش نابودم کرد، ولی هنوز امید داشتم با او مدن بچه‌نظرش عوض شه. با همین امید واهی... بچه رو نگه داشتم و رابطمون رو مثل قبل ادامه دادم؛ اونم بالأخره از خر شیطون پایین اومد و گفت خونواده‌اش رو راضی می‌کنه، برای عقد دائم... تا اینکه مهلت صیغه تموم شد. گفتم حالا که نظرش عوض شده حتماً به وعده‌هاش عمل می‌کنه، اما اشتباه می‌کردم. دوباره حرف صیغه‌ی چندماهه رو کشید وسط.

فین‌فین کنان ادامه داد:

– از وجود بچه خیر داشت، می دونست نگهش داشتم و بازم با نامردی و بی شرفی تقاضاش رو تکرار کرد.

نفس عمیقی کشید و نگاه پرآبش جایی میان نقوش سنتی روی دیوار نشست. زمزمه وار گفت:

– بچه رو دیگه نمی شد، سقط کرد. نه مامان و نه خواهرم هیچی از این رابطه ی پنهونی نمی دونن. خدا می دونه تو این چندماه چی کشیدم و هنوزم دارم می کشم. چند روز دیگه که...

نتوانست بیش از این ادامه دهد. سرش بیشتر پایین افتاد و پلک هایش را بست. راستین نگاه خیره اش را از او گرفت. تحمل درد نشسته در چشمانی که هوای باریدن داشتند، از عهده ی صبر و توانش خارج بود.

بطری آب را از روی میز برداشت و لیوان پیش رویش را پر کرد.

– بخور، آرام شی.

تشکر کرد و لیوان را سر کشید. خنکی آب، عطشش را کم و گرفتگی گلویش را باز کرد. نفس آمیخته با بغض سنگینش را با بازدمی عمیق بیرون داد و آرام و اندوهگین به میز زل زد. برای آنکه او را از آن حال و هوا بیرون بیاورد، به جای مقابله اشاره کرد.

– سرد شد.

با مکث دست برد و فنجان را برداشت. جرعه ای چای نوشید و دوباره به میز خیره شد. راستین سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و در سکوت نگاهش کرد. با فکر کردن به حماقت محض دختر جوان مغزش سوت کشید. چطور به حرف های آن عوضی بی شرف اعتماد کرده بود؟ با حرص لیوان خالی را روی میز کوبید و کتش را از پشت صندلی برداشت. رو به او که با فنجان خالی اش بازی می کرد، گفت:

– اگه خوردی بریم دیگه؛ ممکنه خونه نگران شن.

الناز سری تکان داد و برخاست. کیفش را روی شانه انداخت و در فاصله ای که راستین صورت حساب را پرداخت می کرد، به طرف در رفت. کمی بعد، راستین هم از کافه خارج شد و درحالی که کیف پولش را توی جیب داخل کتش می گذاشت و از پله ها پایین می آمد، ریموت را فشرد.

الناز کنار ماشین ایستاده و با نگاهی زیرچشمی مراقب حرکاتش بود. ظاهر خونسردش چیزی نشان نمی داد، اما متوجه آشفتگی و عصبانیت نشسته در پس چشمانش شد.

وقتی که انگشت‌هایش را دور فرمان مشت کرد و پایش را روی پدال گاز گذاشت، رگ بیرون‌زده‌ی شقیقه و گردنش، سرعت بیش‌ازحدش و لبانی که دائم به هم فشرده می‌شدند، او را از اینکه راز دلش را پیشش گشوده بود، پشیمان ساختند. لعنتی نثار خودش کرد و درحالی که نگاهش به روبه‌رو بود، با صدایی نگران که انگار از ته چاه در می‌آمد آهسته لب زد:

– می‌شه یه کم آروم‌تر برین.

اما راستین انگار آنجا نبود. ذهن و روحش جایی میان جملات و کلمات لحظاتی پیش او در کافه می‌چرخید. پایش را با شدت بیشتری روی پدال گاز فشرده؛ انگار که با این کار راه نفس را بر گلوی آرش می‌بست. عادت به سرک کشیدن توی زندگی دیگران نداشت؛ اما از مردان بی‌وجدان و هوس‌بازی که نام هم‌جنس‌انش را به لجن می‌کشیدند، هم متنفر بود. توصیه‌های پرهام مثل آهنگی تکراری توی گوشش زنگ می‌خوردند. بین وجدان همیشه دلسوز و منطقی، گرفتار شده بود و باز هم مثل تمام روزهای اخیر، این احساس درگیرش بود که با افتخار پرچم پیروزی را بالا می‌برد.

جلوی درخانه‌شان نگه داشت و بی‌آنکه نگاهش کند، آرام لب زد:

– حرفاتو زدی و منم شنیدم. نه اهل بند و موعظه‌م و نه در جایگاهی هستم که بخوام نصیحتت کنم. در واقع با چیزی که پیش اومده...

نفسی تازه کرد و گوشه‌ی لبش را گزید.

– پند و نصیحت فایده‌ای هم نداره.

قلب‌الناز به یک‌باره فرو ریخت. انتظار هر عکس‌العملی را از جانب او داشت، جز این لحن کلام سرد و نگاه یخ‌زده‌اش. در سکوت خواست پیاده شود، که دنباله‌ی حرفش، او را نگه داشت.

– اگه واقعاً پشیمونی و دنبال راه‌حلی... از همین الان اولین قدم رو درست بردار.

سر چرخاند و نگاهش با چشمان براق و سیاه او گره خورد.

– شمارمو که داری... فامیل و آدرس محل کارش رو برام پیامک کن.

بی‌توجه به ترس و نگرانی آشکار شده، در چشمان مضطرب و پرسؤالش ادامه

داد:

– دیگه جواب تماسشو نده... فردا رو هم نیا شرکت و خونه بمون.

تأکید کرد.

– تو خونه باش و بیرون نیا تا باهات تماس بگیرم.
گفت و بی حرفی دیگر نگاهش را به تاریکی پیش رویش دوخت. سکوت بین شان که طولانی شد، الناز فهمید که باید پیاده شود.
سری به نشان تأیید حرف هایش تکان داد و در را گشود.
– ممنونم، بابت همه چی.

راستین خیره به جلو، چیزی نگفت و تا وقتی که او در را بست و با گام های آرام سمت خانه شان رفت، نگاهش نکرد. در فرسوده ی کرم رنگ که پشت سرش بسته شد، نفسش را فوت کرد و اتومبیل را با سرعت از جا کند.

ماشین را کنار شمشاد های گوشه ی جدول پارک کرد و نگاهش را به فروشگاه بزرگ صوتی و تصویری آن سوی خیابان داد. بی تعلل پیاده شد و هم زمان که ریموت را می زد، با قدم هایی محکم از عرض خیابان گذشت.
به در کشویی مغازه که رسید، دم عمیقی گرفت و آن را با دست عقب کشید. همراه با ورودش، موجی از هوای خنک به صورتش خورد و حال ملتهب و عصبی اش را کمی آرام کرد. پسری هفده هجده ساله از پشت میز سریع بلند شد و لبخند زنان به طرفش آمد.
– خوش اومدین، امری هست در خدمتم.
لبخند محوی بر لب نشاناند و در حالی که لبه ی کتش را عقب می داد، دست توی جیبش کرد.

– خسته نباشید... با آقای محمودی کار داشتم. تشریف دارن؟
پسر با مکث سر تکان داد و همان طور که نگاه کنجکاویش را کنترل می کرد، میز شیشه ای دایره ای شکل را دور زد.

– یه لحظه تشریف داشته باشین تا صداشون کنم.
هنوز به پله های منتهی به دفتر بالا نرسیده بود که در قهوه ای رنگی باز شد و متعاقب آن صدای خنده ی ظریف زنی سر راستین را به آن سو چرخاند.
آرش با صورتی خندان دست توی دست با زنی بلندقد و آرایش کرده از پله ها پایین آمد. ستون بزرگی که کنار راه پله بود، دیدشان را به جایی که او ایستاده بود، محدود می کرد. صدای نازک و پر عشو ی زن در فضا پیچید.

– گفتمی امروز صبح... آرش، نزن زیرش دیگه، کلی برنامه ریختم بابا؛ فردام که نوبت آرایشگاه دارم.

— همه چی اوکیه قربونت برم، کارتت رو هم پر کردم دیشب. تو تا بعد از ظهر صبر کن، این باری که اومده رو ردش کنم بره، مشتری چشم به راهه. عصر دربست در خدمت عشقم هستم.

— باشه پس دیر نکنی، ظهر می‌آی برای ناهار؟

— نه دیگه، شما بخورین، منم یه چیزی سر راه می‌گیرم.

همان طور که سرش پایین بود و به موبایلش ور می‌رفت، خطاب به شاگردش که منتظر ایستاده بود تا صحبتش با زن تمام شود، گفت:

— حواست به مغازه باشه تا برگردم. کار این آقارم راه بنداز.

پسر سر تکان داد.

— چشم فقط...

با اشاره راستین که انگشت بر بینی گذاشت و به سکوت دعوتش کرد، متعجب لب بست و نگاه سرگردان و گیجش را بین او و آرش چرخاند.

— به سلامت آقا.

آرش بی توجه به مشتری که پشت به او ظاهرأ مشغول نگاه کردن به جنس‌ها بود، دستی در هوا تکان داد و همراه زن بی حرف خارج شدند.

با رفتنش راستین خود را روی یکی از صندلی‌های کنار پیشخوان رها کرد. دست مشت شده‌اش را به دندان گرفت و با نیم‌نگاهی به جانب پسر که مبهوت براندازش می‌کرد، بلافاصله و بی مقدمه پرسید.

— می‌شه پیرسم... اون خانوم کی بودن با آقا آرش؟

پسر جا خورد و ابرو در هم کشید.

— ببخشید... متوجه نمی‌شم؟

— فکر کن خواستگار خواهرمه، اومدم تحقیقات.

پسر وارفت. با دهانی که چندبار باز و بسته شد، متحیرانه و سریع لب زد:

— خواستگار؟ ولی آقا آرش که زن و بچه داره، اونم خانومش بود، چی می‌گی

شما؟

راستین هم مثل او از آنچه که شنید ماتش برد ناباورانه پرسید:

— زن و... بچه؟

گره‌ی اخم‌های پسر کورتر شد و تا خواست چیزی بگوید راستین برخاست و در مقابل نگاه بهت‌زده‌ی او با قدم‌هایی آرام از مغازه خارج شد. سست و پریشان سمت

اتومبیلش رفت و پشت فرمان نشست. همه چیز واضح و روشن بود؛ الناز سعیدی بیش از آنچه تصور می کرد، بازیچه‌ی دست مردک شارلاتان شده بود.

خسته و بی رمق کلید را در قفل چرخاند و آن را با فشاری به داخل گشود. سکوت و خاموشی حاکم بر خانه خبر از خواب عصرانه مادر و خواهرش می داد. کفش های مشکی پاشنه دارش را از پا کند و در را پشت سرش، آرام بست. لحظه ای پلک برهم گذاشت تا از درد چشمانش کمی کاسته شود. روزبه روز ضعیف تر می شد و توانش برای سرپا ماندن و کار کردن کمتر. لبخند تلخی زد و دستی به شکمش کشید. بی خیال درد خفیفی که از دیروز آزارش می داد، نفس عمیقی کشید و کیفش را گوشه ای روی مبل پرت کرد.

برای هزارمین بار از صبح تا آن لحظه، نگاهی به تلفنش انداخت و با ناامیدی صفحه ای خالی آن را بست. از دیشب که آدرس محل کار و شماره تلفن آرش را به راستین داده بود، خبری از او نداشت. پیامک هایش را بی جواب گذاشته بود و تماس هایش را پاسخ نمی داد. نگران از اینکه اتفاقی برایش افتاده یا سر کارش گذاشته باشد، مدام ته دلش خالی می شد و حس بد عذاب وجدان لحظه ای ولش نمی کرد. آن قدر که علی رغم قولی که داده بود نتوانست فضای خانه را تحمل کند و برای عوض شدن حالش یک ساعتی بیرون رفت.

بغض چنبره زده بر گلویش را پس زد و به طرف آشپزخانه رفت. با اینکه میلی به خوردن نداشت، ولی برای آرام شدن دل مضطرب و بی قرارش، پاکت شیر را از یخچال درآورد. مقداری از آن را گرم کرد و با تنی کوفته جرعه ای نوشید. تنها چیزی که توی این شرایط کمی آرامش می کرد.

بالشت را با بی قراری زیر سرش جابه جا کرد و موهای تازه کوتاه شده اش را پشت گوش فرستاد. نجی کرد و با شست قفل گوشی را گشود. نگاه ناامیدش بر روی صفحه ای چتش با راستین چرخید. با آمدن خواهرش به اتاق سریع گوشی را زیر بالشت سراند و چشم هایش را بست.

آیلین درحالی که در را از داخل می بست، با احتیاط و صدایی که می کوشید بلند نباشد، خطاب به مهین گفت:

— نه مامان جان، خوابه. منم می رم بنخوابم دیگه...
صدای مادرش از اتاق کناری آمد.

— حواست باشه بیدار نشه، گوشیت رو برنداری بیفتی با دوستات به حرف زدن بیدارش کنی بچه‌م رو. بذار یه کم استراحت کنه، حالا که خواب به چشماش اومده. آیلین خندید.

— بچه که نیستم، چشم حواسم به عزیزدرونه‌ت هست. کل کل شان باهم لبخندی هرچند کم‌رنگ بر لبش نشاند. همان‌طور که خودش را به خواب زده بود. زیرچشمی نگاهش کرد. موهای بلند و خرمایی‌اش را از بند کش رها ساخت، دمپایی‌های عروسکی‌اش را از پا آورد و با خمیازه‌ای که کشید، خودش را توی رختخواب انداخت و به ثانیه نرسید که پلک‌هایش روی هم افتادند و نفسش منظم شد.

لبخندی تلخ و پرحسرت به آرامش خواهرکش زد و آه کوتاهی کشید تا بغض گلوگیرش را در نطفه خفه کند. حواست به پهلو بچرخد که صدای ویریه‌ی گوشی زیر بالشت از جا پراندش. نگاهی به آیلین که توی جایش جابه‌جا شد انداخت و سریع گوشی را بیرون کشید. روفرشی‌هایش را پوشید و همان‌طور که آرام در اتاق را می‌بست، بی‌آنکه به صفحه نگاه کند، آیکون سبز را به طرف راست کشید. گوشی را کنار گوشش قرار داد و با صدایی زمزمه‌وار لب زد:

— بله؟

راستین نگاه متعجبی به ساعت که نه شب را نشان می‌داد، انداخت و پرسید:
— خواب بودی؟

الناز با شنیدن صدایش، هیجان‌زده و کمی مضطرب گوشی را در دستش جابه‌جا کرد.

— نه خواهر و مامانم خواب بودن.
و گوش‌های منتظرش را برای شنیدن حرف‌های او تیز کرد. راستین نفسش را رها کرد و گفت:

— فردا بیا شرکت، باهم حرف می‌زنیم.

الناز با نگرانی لب زد:

— رفتین پیشش؟

راستین چنگی به موهایش زد. گفتن واقعیت برایش سخت بود، خصوصاً وقتی که او را برای یافتن نقطه‌ی روشنی در حرف‌هایش این‌طور مشتاق و امیدوار می‌دید. آرام ولی محکم لب زد:

– زنگ زدم چون قرار بود، خبرت کنم، فردا باهم صحبت می‌کنیم. شب به‌خیر.
الناز وارفته و ناراحت خداحافظی سرسری با او کرد و نگاه پرآبش را از گوشی
گرفت. قدم‌های سنگینش را به‌طرف تخت کشاند و نگران از سپیده‌دم فردا، پلک
های داغ و ملتهبش را به‌زور به هم رساند.

– بیا تو.

مشرضا سلامی گفت و دیس شیرینی به دست با چهره‌ای بشاش وارد شد.
راستین نیم‌نگاه کنجکاو به‌سویش انداخت و همان‌طور که ماگش را برمی‌داشت
با اشاره به دیس پرسید.

– خیلی سرحالی مشدی خبریه؟

با ذوق سر تکان داد و گفت:

– دارم بابابزرگ می‌شم آقا.

لحظه‌ای مبهوت آنچه شنید، ماگ قهوه را توی دستش نگه داشت. از روی شانه
سر کج کرد و صندلی‌اش را کامل به‌سمتش چرخاند و درحالی که پا روی پا
می‌انداخت، لبخندی شیرین و مردانه تحویلش داد. لبه‌ی ماگ را به دهانش نزدیک
کرد.

– به‌سلامتی قدمش خیر باشه ان‌شاءالله.

پیرمرد شیرینی را تعارفش کرد و با شادی که در لحنش تأثیر گذاشته بود، گفت:
– ان‌شاءالله قسمت شما آقامهندس.

لبخندی محو از خیال‌پردازی قشنگ او بر لبانش آمد و با تشکر شیرینی
برداشت. جرعه‌ای قهوه نوشید و ماگش را روی میز گذاشت.

– خانوم سعیدی نیومده هنوز؟

سینی را دست به دست کرد.

– والله من که رسیدم شرکت که هنوز نیومده بود، الانم که داشتم می‌اوادم
اتاقتون، پشت میز نش نبود. برم طبقه‌ی بالا رو ببینم؟ شاید تو حسابداری پیش
همکارا باشه.

سر بالا انداخت.

– نه نیازی نیست. به کارت برس ممنون.

با رفتنش راستین شقیقه‌هایش را بین دو انگشت فشرد. کمی به جلو خم شد و

نقشه‌ی مقابلش را نگاه کرد. چند ثانیه بیشتر به آن زل نزده بود که کلافه گوشه‌اش را از روی میز برداشت و شماره‌ی مهرسا را گرفت. یک نیمه‌شب‌شان بود، اما می‌دانست که فصل امتحاناتش است و دخترک بیدار و مشغول درس خواندن. بهترین راهی که فکرش را تا آمدن الناز کمی مشغول می‌کرد، همین بود.

– باید بریم بالا سر کار دوباره.
راستین نیم‌نگاهی، جانبش انداخت و از جا بلند شد. دست‌هایش را از پشت درهم گره زد و رو به پنجره ایستاد.
– فردا فکر نکنم بشه باید خودت بری؛ برنامه دارم یه‌دستی به سر و روی خونه بکشم.

پرهام متعجب ابرو بالا انداخت.
– به چه مناسبت اون وقت؟ تو که کُتت هم نمی‌توننی مثل آدم یه‌جا آویزون کنی.
گوشه‌ی لبش به لبخندی بالا پرید و برگشت و روی صندلی نشست. با نگاهی بَرّاق گفت:

– مامان و مهرسا آخر این هفته دارن می‌آن؛ تمیزکار می‌آد... باید خونه باشم.
با لحنی شاد پرسید:
– جدی؟ درمان مامان تمام شد، به سلامتی؟
سر تکان داد.
– خیلی بهتره، ولی نظر دکترش اینه بازم تحت مراقبت باشه تا دوره‌ی یکساله درمانش تموم بشه. موقت یه‌ماهی رو می‌آن و برمی‌گردن.
پرهام لبخند زد:

– همین‌که اجازه داده برگرده یعنی اون‌قدر تحملش بالا رفته که بتونه با خونه و خاطراتش روبه‌رو بشه... بماند که حتماً دل‌تنگ شازده‌پسرش هم شده.
لبخند راستین عمق گرفت. وقتی مهرسا زنگ زد و ذوق‌زده خبر آمدن‌شان را داد، تمام دل‌نگرانی‌ها و پریشانی‌هایش یک‌باره پرکشیدند و جای‌شان را به شوق و دل‌تنگی عجیبی دادند؛ خصوصاً که پنج‌ماهی هم از رفتن‌شان می‌گذشت.
– پس با این حساب چهارشنبه پنجشنبه هم نمی‌توننی بیای؟
با صدای پرهام سر بالا کشید و نگاهش را به چشم‌های روشنش داد.

– بعید بدونم، اما سعی می‌کنم خودمو برسونم؛ کم‌کاری رو روش دست نداشتیم، اونم با این شرکتِ مو رو از ماست درآر، نظارت دقیق می‌خواد کار، ولی خب به تو هم اطمینان دارم دیگه جناب مهندس.
و در دنباله با لبخندی اطمینان‌بخش و قدردان دست به شانه‌اش زد. همراه با تمام شدن حرفش، چند تقه به درخورد و متعاقب آن، الناز با سری پایین افتاده مقابل شان قرار گرفت.

– سلام.

سر بلند کرد و نگاهش به پرهام افتاد.

– اممم... ببخشید، نمی‌دونستم مهندس اینجان.

و درحالی‌که نگاه کش‌دارش را با مکث از پرهام دست‌به‌سینه و یک‌ووری تکیه داده به میز می‌گرفت، رو به راستین ادامه داد:

– گفتین... کارم دارین.

پرهام به نگاه خیره‌ی سرتاسری‌اش به او پایان داد و پوزخندی زد. چیز جدید و عجیبی نبود، دیدار غیرمنتظره‌اش در دفتر او.
درحالی‌که بلند می‌شد به راستین نگاه کرد.
– مثل اینکه مهمون داری، مزاحمت نمی‌شم.
راستین دستی دور ماگش کشید و ناچاراً و بی‌آنکه بخواهد، در تأیید حرفش آرام گفت:

– بعداً حرف می‌زنیم.

و این یعنی بعداً همه‌چیز را برایت توضیح خواهم داد. پرهام بی‌حرف سری تکان داد و با اخم از کنار الناز گذشت. نگاه زن جوان مسیر رفتنش را تعقیب می‌کرد که راستین با صدایی بم و محکم دستور داد:
– در رو ببند و بیا تو.

آرام در را بست و روی صندلی نزدیک میزش نشست. کف دست‌های عرق‌کرده‌اش را به مانتوی سیاهش کشید و مضطرب و نگران نگاهش را به او دوخت. راستین کمی به جلو خم شد و آرنج‌هایش را روی میز قرار داد. دستانش را درهم قفل کرد و نگاه تیزش را به مردمک‌های لغزان دخترک گره زد. انگشتان لرزان و درهم تابیده از استرسش را از نظر گذراند و لیوان آبی از پارچ بلور روی میز برایش ریخت، در سکوت دست دراز کرد و آن را به طرفش گرفت. الناز نیم‌نگاهی به

جانبش انداخت و با مکث لیوان را گرفت، جرعه‌ای از آن نوشید و سراپا گوش، چشم به لب‌هایش دوخت.

راستین نفس عمیقی کشید و آرام و بی مقدمه گفت:

— دیروز رفتم دم مغازه‌اش.

چشم از او گرفت. سخت بود نگاه کردن به امید نشسته در میشی چشمانش و گفتن حقیقتی که تلخی آن حتی گلوی خودش را هم می‌سوزاند. خودکار را بین انگشتانش به بازی گرفت و خیره به چرخش بی‌هدف آن ادامه داد:

— دیدمش.

و پس از دمی عمیق.

— دست تو دست با یه زن جوون از پله‌ها اومدن پایین، اولش فکر کردم، دوست

دخترشه، ولی بعد متوجه شدم که نه.

سربلند کرد و این بار با مکث، توی چشم‌هایش گفت:

— زنشه.

پابه‌پا کردن بیش از این را بی‌فایده دید و به دنبال پوفی که کشید با ابرویی بالا انداخته، محتاطانه ادامه داد:

— که فکر می‌کنم... بچه هم ازش داشته باشه.

با شنیدن همان چندجمله‌ای کوتاه، رنگ از روی الناز پرید. مات و مبهوت به او زل زد و لبانش برای گفتن چیزی چندبار باز و بسته شدند، اما کلامی از بین‌شان خارج نشد. دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده و نگاه مات و بی‌فروغش، چنگ به دل راستین انداخت و زخم آن تا عمق قلب بی‌قرارش را سوزاند. آرام بلند شد و جلوی پایش روی زانو نشست. نگران و زمزمه‌وار نامش را صدا زد.

— خانوم سعیدی؟!... الناز؟

تکان نخورد. حتی نگاه زمستان‌زده‌اش هم به‌سویش نچرخید. راستین دست برد و بی‌اختیار انگشتان یخ‌زده‌اش را بین دستان پهنش جای داد. دست‌هایی که هر لحظه سرد و سردتر می‌شدند. برخاست و روی صندلی کنارش نشست. هم‌زمان تکان محکم‌تری به دست‌هایش داد. انگار کسی از ته چاهی عمیق به بیرون پرتش کرد از سُک درآمد و قطره‌های اشک زنجیروار بر صورتش جاری شدند.

نفهمید که چه وقت چشمش تار شد و سرگیجه و ضعف امازش را برید؛ بدن بی‌حسش که یک‌وری روی صندلی افتاد، راستین نگران خود را جلو کشید و

بی اختیار سر افتاده برشانه اش را در آغوش گرفت و با ضربه های آرامی که به گونه اش می زد، خانم مرتضایی را بلند صدا کرد. سحر با نگرانی وارد شد و نگاه بهت زده اش به او و الناز که سر در آغوشش داشت، افتاد. با صدای هشدارآمیز راستین به خودش آمد.

– وانستا! سریع به آب قند درست کن.

چشمی گفت و درحالی که نگاه دلواپسش هنوز به الناز بود، با عجله بیرون دوید. راستین سر او را از خود جدا کرد و نگاهش را بین چشمان نیمه باز و بی حالش که همچنان دود می زدند و به نظر هوشیار نمی آمدند، چرخاند.

– بهتری؟... بین منو.

الناز بی حال، لبی تکان داد و خواست چیزی بگوید که سحر سراسیمه با لیوان آب قند وارد اتاق شد. راستین لیوان را گرفت و به لبانش نزدیک کرد.

– بخور.

الناز که کمی هوشیار شده بود، نگاه در مانده ای به سحر که مردد آنجا ایستاده و دلسوزانه خیره اش شده بود، انداخت و با دست لرزانش لیوان را پس زد. صدایش از بغض خش افتاده بود. ناتوان لبانش را تکان داد.

– حالم خوش نیست واسه موندن. آگه می شه... مرخصی بدین.

راستین متعجب نگاهش کرد، کلافه چشم گرفت و کمر صاف کرد.

– معلومه که می تونی بری، ولی تنها نه، اونم با این حال و وضع.

رو به سحر که کناری ایستاده بود، ادامه داد:

– خانم مرتضایی، یه آژانس بگیر شمام باهاس برو.

– بله، چشم.

راستین بلند شد و کنار رفت تا او بیاید و زیر بازویش را بگیرد. الناز به زحمت برخاست و تکیه اش را به سحر داد. دو قدمی رفت و یک دفعه برگشت تا کیفش را که روی زمین افتاده بود، بردارد که راستین زودتر خم شد و آن را برداشت؛ اما قبل از اینکه به او بدهدش، لیوانی که توی دست دیگرش بود را جلو آورد.

– تمومش کن، بعد برو.

نگاه ناامید و خسته اش را بین او و لیوان چرخاند. دیگر رمق و توانی برایش نمانده بود که بخواهد مخالفتی کند. در مقابل چشمان منتظر مرد پیش رویش که ترحم و تأسف در عمق شان موج می زد، لیوان را گرفت و با پلک هایی بسته محتویاتش را

شکیبا ظهیری / ۱۰۱

یکسره بالا کشید. کم کم داشت به این نگاه‌های دلسوزانه و سرزنش‌باری که حس می‌کرد، ناعادلانه قضاوتش می‌کنند، عادت می‌کرد.

– ممنون.

راستین در سکوت سر تکان داد و باز هم به همان مدل نگاه کردنش به او که این بار نوعی حس گنگ و نامفهوم دیگر هم در خود داشت، ادامه داد.
لبخند تلخی به شانس گند و تنهایی و بیچارگی اش زد و بی حرف، مثل مجسمه‌ای متحرک، همراه سحر از اتاق بیرون رفت. تلخی نشسته در کامش را حتی ذرات قند معلق در آب هم نمی‌توانستند، شیرین کنند.

– هی جناب، اصلاً شنیدی چی گفتم؟ حواست که سر جاست ایشالله؟
صدای پرهام از فکر بیرون کشیدش. نیم‌دوری با صندلی به سمتش چرخید و گفت:

– ببخش، نشنیدم چی گفتی.

نفسش را فوت کرد.

– بگو شنیدم، ولی معلوم نیست تو کدوم خراب شده‌ای سیر می‌کنم که نفهمیدم
چیه دو ساعت زرزر می‌کنی واسه خودت.

کلافه سیاهی چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

– اعصاب ندارم پرهام، باز نورو مغزم، سر جدت.

پرهام پوزخندی زد.

– دقیقاً این اعصاب خراب، مربوط به النازبانو که نمی‌شه؟

حرفش را نشنیده گرفت و ترجیح داد جوابش را ندهد. نه حال درست و درمانی داشت و نه حوصله‌ای برای بحث کردن با او بی که برای هرچیز جوابی در آستین داشت. برگه‌های روی میز را دسته کرد و از جا برخاست.

– از حفاری چه خبر؟ رفتی سر پروژه؟

رفتار و حالاتش را دیگر از بر بود. آن قدر که می‌دانست وقتی حوصله‌ی بحث و گفت‌وگو ندارد، بهتر است دوروبرش نپلکد و پا سمت دمش دراز نکند. لب بالا کشید و همان‌طور که ایستاده بود، یک‌وری به گوشه‌ی میز لم داد. درحالی‌که یک دست در جیب داشت، با دست دیگر گوی شیشه‌ای پایه‌دار روی میز را چندبار چرخاند.

– آره دیروز از شرکت که دراومدم با مهندس رحیمی یه سر زدیم به محل، کارا
داره خوب پیش می‌ره، فقط مونده خودتم بیای و تأیید نهایی رو بدی تا بتون ریزی رو
شروع کنن.

و چون ذاتاً نمی‌توانست طاقت بیاورد و چیزی نگوید، با کنایه ادامه داد:

– که اونم هر موقع فکر و وقت آزاد شد و تونستی می‌ریم، ببینی.

راستین بازهم در برابر حرفش بی‌خیالی پیشه کرد و همگام باهم از دفتر خارج
شدند. نگاه گذرایی به جای خالی الناز انداخت و یاد حال و روز داغان و خراب
دیروزش افتاد، وقتی که با سری پایین افتاده و چشمانی بی‌فروغ و ناامید، بدون حرف
از اتاق بیرون رفت.

می‌خواست کمکش کند؛ غیرمستقیم حالی‌اش کرده بود که روی کمکش
حساب کند و روی آن اصل، حتماً امیدوار هم شده بود؛ اما واقعاً چه می‌توانست
بکند وقتی که خودش هم این وسط گیج و سردرگم مانده بود و نمی‌دانست تصمیم
درست چیست و چه باید کرد.

لب به هم فشرد و لعنتی به آرش محمودی و جدوآبانش فرستاد و به قدم‌هایش
سرعت بخشید. نگرانی مثل خوره به جانش افتاده بود و دست بر نمی‌داشت. باید
کاری برای تسکین درد غریبی که داشت فکر و روحش را به تاراج می‌برد می‌کرد.

نگاه سرد و یخی‌اش را دورتادور هال کوچک خانه گرداند و در را پشت سرش
بست. شانس با او یار بود که مادر و خواهرش بیرون بودند، وگرنه باید جوابگوی این
دیر آمدن و وضعیت بد جسمی و روحی‌اش هم می‌شد. قدم‌های سستش را به طرف
اتاقش کشاند و هم‌زمان با ورود، شال و کیفش را گوشه‌ای پرت کرد و روی تخت
افتاد.

چشم بست و لبانش را به هم فشرد. روح تشنه‌اش خالی از هر حس و حالی، در
طلب ذره‌ای آرامش له‌له می‌زد؛ انگار نیرویی وحشی با بی‌رحمی بر پرده‌ی جسم و
ذهن آشفته‌اش چنگ می‌انداخت و راه نفس خسته‌اش را بیشتر و بیشتر می‌پرید.

خسته‌تر از آن بود که توان مقابله داشته باشد، درحالی‌که شیشه‌ی هزارتکه‌شده
ی غرورش دست‌وپای دلش را زخمی و پرخون ساخته بود و با سوزش ویرانگرش آه
از نهادش بلند می‌کرد. مثل تکه چوبی خشک، درازکش و بی‌حرکت در تاریکی اتاق
به سقف خیره بود. با قلبی به عزا نشسته در سوگ جوانی و عزت به یغما رفته‌اش که

شکیبا ظهیری / ۱۰۳

می دانست دیگر بر نمی گردد. می سوخت و نمی توانست دم بر آورد. آن قدر خسته و به هم ریخته بود که توانی برای دوباره ایستادن و مبارزه نداشت؛ مبارزه برای حفظ زندگی نکبت باری که تا چشم به این دنیای بزرگ گشوده بود، آموخته بود باید برایش بجنگد، بجنگد تا زمین نخورد، تا مشکلات شمشیر تیز و برنده نشوند و بتازند بر جان و روحش. امروز، اما مثل سربازی بی رمق و شکست خورده در جبهه‌ی دشمن، در برابر سرنوشت لعنتی اش ناچار به عقب‌نشینی بود. امروز زمانه با بی‌رحمی به او فهماند که دست قدرتمند تقدیر، بی‌شک فواتر از مرز مقاومت و صبر اوست.

قدم‌های سنگین و بی‌جان را به طرف عسلی کنار تخت کشاند. دلش پر بود از روزگاری که ناخواسته او را به این نقطه از سرنوشت کشانده بود. در حسرت و آرزوی نداشته‌هایش بزرگ شد و لحظه‌ای دم بر نیاورد تا عزیزان زندگی اش را غمگین و ناراحت نبیند و این شد عاقبت تمام حسرت به دوشی‌هایش.

دست به سمت کشو برد و آن را بیرون کشید. قطره اشکی به سنگینی تمام عقده‌های زندگی اش، از گوشه‌ی پلک لرزانش روی دست مرتعشی که داخل کشور را می‌کاوید، چکید. بی‌توجه به شکم نبض گرفته اش، جسم نوک تیز را برداشت. نگاه مات و سرخس را به لبه‌ی برنده‌ی آن دوخت. چشم بست و آهنگ گوش خراش جملاتی آشنا، بارها و بارها در مغزش به صدا درآمد.

«فکر کردم دوست دخترش باشه، اما فهمیدم زنشه.»

لبه‌ی تیز تیغ را روی رگش قرار داد.

«فکر کنم بچه هم داشته باشه.»

نفسی پردردش را بیرون پرت کرد و گذاشت اشک گرم و داغ مسیر گونه‌های یخ زده اش را بپیماید. آرام زیر لب زمزمه کرد:

– منو ببخش مامان.

دستش لرزید.

– منو ببخش خواهرکم.

هق زد.

– ببخش منو کوچولوی بی‌گناهم.

خون از مچش بیرون جهید و افتادنش کف اتاق، با کوبیدن‌های متوالی دستی بر در هم‌زمان شد؛ صدای الناز گفتن‌های آیلین که چرا در را قفل کرده توی سرش پیچید.

پیش از آنکه بتواند تکان بخورد، پلک‌هایش روی هم افتادند و سیاهی غلیظ مثل ابری طوفانی و ترسناک همه‌جا را فرا گرفت.

خسته از بی‌خوابی دیشب، چشم‌های سرخش را فشرده و سلام خانم مرتضایی و یکی دوتا از کارمنداها را با تکان دادن سر پاسخ داد. نیم‌نگاهی به صندلی خالی الناز و بعد ساعت روی دستش انداخت و از اینکه هنوز نیامده بود، دوباره آن دلوپسی شوم، به دلش چنگ انداخت. دیشب هرچه با خودش کلنجار رفت، نتوانست دست به تلفن برده و حالش را جویا شود. با نیروهای مختلفی در درونش دست‌به‌گریبان بود که یکی او را از اینکه زیر بار مسئولیت بیش از این برود باز می‌داشت و دیگری وجدان بیدارش را برای یافتن راهی که ناجی آن زن از این حال‌وروز خراب باشد به تکاپو می‌انداخت.

لعنتی زیر لب گفت و در اتاق را گشود. با قدم‌هایی بلند خود را به صندلی‌اش رساند و پشت میز نشست. سر پردردش را بر دست‌های گره خورده‌اش روی میز گذاشت و هم‌زمان پیشانی دردناکش را به آن فشرده. همیشه وقتی کم‌خواب می‌شد، مغزش نبض می‌گرفت و پشت‌بندش آن سردرد لعنتی می‌آمد.

با چند تقه به در و اجازه گرفتن شخصی برای ورود، بدون تغییر دادن وضعیتش لب زد:

– بیا تو.

صدای باز شدن در آمد و پشت بندش تق‌تق کفش‌هایی زنانه. خانم مرتضایی با مکث گفت:

– صحبتون به‌خیر مهندس، جناب آذری امروز اول‌وقت این پرونده‌ها رو دادن، گفتن برسونم دستتون، یه ربع به ده هم حاضر باشین، می‌آن دنبالتون برین سایت.

سرش را از روی دست‌هایش برداشت و نگاه خممار از خوابش را به او داد. با نرمه‌ی شست و سبابه پلک‌هایش را فشرده تا تاری دیدش از بین برود.

– ممنون، بذارشون رو میز، خودشون کجان؟

– با یکی دوتا از بچه‌ها رفتن یه‌سر شهرداری، برمی‌گردن تا نیم ساعت دیگه.

سری تکان داد و در حال‌که پرونده را با مکث ورق می‌زد و مثلاً بی‌تفاوت پرسید:

– از خانوم سعیدی چه خبر؟

دخترک درحالی که خودکار را به دست منتظرش می داد تا امضای پای برگه را بزند، لب گزید و آرام گفت:

— والا مادرش زنگ زد، انگار حالش بد شده، بردنش بیمارستان.

هنوز حرفش تمام نشده بود که راستین به ضرب سر بلند کرد.

— بیمارستان؟ چی شده مگه؟

لبانش را به هم فشرد و نگاه گنگ و گیجش را به او دوخت.

— امم... نمی دونم والا... دیروز که رسوندمش دم خونش که حال و اوضاعش

همون جور بود، بعدشم یکی دوبار تماس گرفتم، احوالشو پرسیم که گوشیش خاموش بود. شماره‌ی خونش رو هم نداشتم که...

— کی زنگ زد؟

— کی؟... مادرش؟

راستین بی حوصله سر تکان داد.

— همین یه ربع پیش. بنده خدا خیلی هول بود، تا پرسیدم چی شده قطع کرد.

راستین کلافه دست در موهایش فرو برد و چیزی زیر لب زمزمه کرد. خیلی

طول نکشید که برخاست و کتش را برداشت. رو به او با جدیت لب زد:

— به مهندس آذری بگین بره سر قرار، منم خودمو می رسونم.

سحر سر تکان داد.

کتش را پوشید و در مقابل نگاه گرد شده‌ی او سوئیچش را چنگ زد و با عجله از

اتاق بیرون رفت.

صدای گام‌های بلندش روی سرامیک‌های سپید، توی راهرو می پیچید. چشم‌هایش

را جستجوگرانه به دنبال شماره‌ی اتاق در اطراف چرخاند. هنوز قدم به سمت در

برنداشته بود که صدای گریه‌ی زنی توجهش را جلب کرد. به عقب چرخید و با دیدن

پیرزن گریان روی ویلچر و دختر نوجوانی که با بغض شانه‌هایش را می مالید،

پاهایش از حرکت ایستادند. حدس زد باید مادر و خواهرش باشند. با گام‌هایی کوتاه

به طرفشان رفت و سلام داد. دخترک سلامش را جواب گفت و نگاه غریبش را

استفهام‌آمیز به او دوخت و شکوه هم با دیدگانی اشک‌بار سرش را بالا گرفت.

راستین خودش را معرفی کرد.

— صولت هستم، مدیر شرکتی که خانم سعیدی توش مشغولن.

و بی مقدمه پرسید:

– حالش چگونه؟ چه اتفاقی افتاده؟

نگاه سرخ پیرزن پرآب شد و بی حرف سر به چپ و راست تکان داد. هنوز توی شوک بود و بغض نمی گذاشت صحبت کند.

به جای او دخترک با صدایی خش دار، همان طور که سر به زیر داشت، پاسخ داد.

– نمی دونم چرا اینکارو کرد، واقعاً نمی دونم الناز...

و بغضش ترکیب و دنباله‌ی جمله‌اش نیمه تمام ماند.

راستین پوفی کشید و نگاه باریک شده‌اش را با اخمی که میان ابروانش نقش بسته بود، در انتظار شنیدن بقیه‌ی جمله‌اش روی او ثابت نگه داشت. آیلین آب بینی‌اش را بالا کشید و نفس تازه‌ای گرفت.

– خواهرم اهل این کارا نبود، وقتی او دم تو اتاق دیدم افتاده رو زمین و... مچ دستش پر خونه...

و دوباره هق زد.

خودکشی کرده بود؟ راستین در حال هضم حرف‌هایش بود که پرستاری از اتاق بیرون آمد.

– همراه بیمار کیه؟

آیلین سمتش پا تند کرد و پیرزن هیجان زده ویلچرش را به جلو هل داد:

– من خواهرشم، چگونه؟

پرستار با نگاه خاصی گفت:

– جلوی خونریزی رو گرفتیم... خطر اصلی رفع شده، ولی...

کمی مکث کرد و شمرده ادامه داد:

– برای کنترل وضعیت بچه، باید تحت مراقبت باشه!

آیلین هاج و واج در جایش خشک شد. راستین متوجه چهره‌ی مات و دهان باز مانده‌ی او و رنگ پریده‌اش شد. مادرش هم دست کمی از او نداشت. هر دو مات و مبهوت به پرستار زل زده بودند که این بار پرسید.

– پدر بچه کیه؟

مادر و دختر همچنان شوک زده در سکوت نگاهش می کردند که راستین از همان جا که ایستاده بود تیر خلاص را زد. آهسته گفت:

– منم!

شکیبا ظهیری / ۱۰۷

و جلوتر آمد و مقابلش ایستاد. پرستار دو برگه را به سمتش گرفت.

— داروهاشو بگیرین بیارین، این فرم هم پر کنید، بدین پذیرش.
برگه‌ها را گرفت.

— تو این پنج ماه باقیمونده باید خیلی مراقبش باشین؛ دکتر براش استراحت مطلق نوشته. خدا بهش رحم کرد، خطر بزرگی از بیخ گوشش گذشت.
و همان‌طور که می‌رفت، زیر لب گفت:

— بیشتر احتیاط کنین.

راستین سری تکان داد و تا برگشت با چهره‌های مات مادر و دختر روبه‌رو شد.
شکوه ناباورانه پلک زد و با صدایی لرزان و لکنت‌وار پرسید.

— یعنی... چی؟!... بچه؟!... چی می‌گفت این؟ شما؟!... پدر...

راستین رنگ پریده و حال خرابش را که دید رو به آیلین که خشکش زده بود
گفت:

— یه لیوان آب بیارین براشون.

آیلین که انگار تازه به خودش آمده بود، نگاه کش‌دار و پرحرفش را از او کند و با
گام‌هایی تند و لرزان به سمت آب‌سردکن انتهای راهرو رفت.

راستین نفس بلندش را بیرون فوت کرد و با نگاهی که سعی داشت آرامش و
اطمینان را به او تزریق کند، لب زد:

— می‌شه خواهش کنم آروم باشین؟ اجازه بدین حال دخترتون بهتر بشه، خودش
همه‌چی رو بهتون توضیح...

— چی رو می‌خواد توضیح بده؟ چه غلطی کرده که من خیر ندارم؟ شما کی
هستین اصلاً؟

سعی کرد خوددار باشد و بحرانی و حساس بودن موقعیت را به خودش یادآور
شود. اگر واقعاً قصدش کمک به این دختر و خانواده‌اش بود باید از همین الان،
روغن خیلی حرف‌ها و چیزها را به تنش می‌مالید. هرچند خودش هم نفهمید که
چطور چند لحظه قبل، جلوی پرستار بی‌آنکه بخواهد آن کلمه از دهانش بیرون
پریده بود.

تا خواست چیزی در توجیهش به زبان بیاورد، آیلین لیوان به دست رسید.

— بخور فدات شم، استرس برات خوب نیس، آروم باش تورو خدا.

و همان‌طور که خم شده بود تا لیوان را به دهان مادرش نزدیک کند، نیم‌رخش را

به سمت راستین چرخاند و نگاهی آمیخته با ملامت و پرسش و نگرانی حواله‌اش کرد. شکوه جرعه‌ای از آب را نوشید و لیوان را پس زد. دست‌های لرزانش را روی چرخ‌های ویلچرش کشید و همان‌طور که به سمت اتاق هدایتش می‌کرد، زمزمه‌وار و زیر لب گفت:

– این چه مصیبتی بود که به سرمون اومد، چه مصیبتی بود خدایا! ای خدا! خودت رحم کن.

راستین ایستاده در راهرو، نظاره‌گر او و دخترک شد که بی‌توجه به حضورش وارد اتاق الناز شدند و او را با حجمی از افکار مختلف و پریشان تنها گذاشتند.

عادت به سیگار کشیدن نداشت، به خصوص در انظار و جلوی عزیزترین و نزدیک‌ترین کسانی. پس از مرگ پدر و شایان که روح‌ورانش را شدیداً بهم‌ریخته و غم‌وغصه‌ای فرای توان به وجودش تحمیل کرده بود، در کنج تنهایی و انزوا، گاهی به آن پناه می‌برد تا از این طریق کمی آرام شود. ملاحظه را کنار گذاشت و برای تسکین سر به درد نشسته و شقیقه‌ی نبض گرفته‌اش به ناچار نخ‌بیرون کشید. سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشت و فندک را مقابلش روشن کرد. پک عمیقی از آن گرفت و دودش را به ریه فرستاد.

پرهام آن طرف تراس ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. برای اولین بار در طول دوران رفاقت‌شان، آن قدر آشفته و بهم‌ریخته می‌دیدش. هرگز راستین را سیگار به دست ندیده بود؛ حتی موقع مرگ پدر و برادر بیست و چهارساله‌اش. دستی به شانه‌اش زد و به طرف خود برگرداندش. سیگار را با شست و اشاره از کنج لبش بیرون کشید و زیر پا له کرد. آرام گفت:

– یه بار نشد مثل آدم بیای حرف بزنی. الانم جای اینکه دود این کوفتی رو بفرستی توریات، اون دهن صاحب‌مرده رو باز کن، بنال، بینم چی شده. راستین پوزخند تلخی زد. خودش هنوز در تصمیمی که گرفته بود، مانده بود؛ توضیحش به پرهام که دیگر جای خود داشت. دستش را از لبه‌ی میله‌ی فلزی تراس برداشت و از سر شانه به سمتش سر چرخاند. بی‌آنکه نگاهش کند، خیلی آرام و جدی لب زد:

– می‌خوام ازدواج کنم.

پرهام لحظه‌ای متعجب نگاهش کرد، حدس زد، شوخی می‌کند؛ اما با دیدن آن

جدیت مسخره‌ی توی چشمانش یک‌دفعه و بی‌اختیار با صدای بلند خندید طوری که راستین با اخم نگاهش کرد.

— کجاش خنده داشت؟

با ته‌مانده‌ی خنده‌اش روی شانه‌ی او ضربه زد.

— نه داداش، باریکلا!... چه سرعت عملی، با کی اون وقت؟

جمله‌ی آخرش را با کنایه گفت، درحالی‌که نمی‌خواست به حدسی که می‌زد پر وبال دهد. راستین به روی خودش نیاورد. نگاهش را به تاریکی شب داد و آرام گفت:

— کسی که آروم‌و‌قرار نداشته‌ام رو این روزا به بازی گرفته... می‌خوام ازش دورشم، ولی نمی‌ذاره، می‌خوام پرتش کنم بیرون از این زندگی نکبتی که خودم تو اول و آخرش موندم، ولی سوزش این صاحب‌مرده نمی‌ذاره.

اشاره به قلبش کرد. هم‌زمان انگشت به پیشانی‌اش فشرد.

— می‌خوام اینجارو خالی کنم از فکرش و بذارم یه نفس راحت بکشه، ولی بازم اون وجدان خراب‌شده تو روم وایمیسته و دهن‌کجی می‌کنه بهم. تو بگو چی کار کنم رفیق... تو که تا دیروز تو گوشم پند و موعظه می‌خوندی و من احمق امروز همه‌شو یادم رفت، بگو چه خاکی تو سرم بریزم؟

سکوت سنگینی که بعد از آن جملات بین‌شان فاصله انداخت، راستین را کلافه کرد. برگشت و به پرهام، عصبانی چشم دوخت.

— دِ چرا لال شدی؟ اون قدر غیرقابل‌باوره برات چیزایی که گفتم؟

پرهام بازهم سکوت کرد و گوشه‌ی لبش به پوزخندی بالا پرید. لحظه‌ای بعد دو دستش را مقابل صورت او آرام به هم کوبید و مختصر و کوتاه گفت:

— آفرین داداش!... آفرین!

سرش را از روی شانه به‌طرفش کج کرد. به صورت گرفته و اخم‌پیش نگاه کرد. نیم‌تنه‌اش را پشت به او چرخاند و دو دستش را محکم به صورت کشید. فهمیدن اینکه با این تصمیم تا چه حد دلخور و ناراحتش کرده، سخت نبود. پرهام را از بر بود، تک‌تک رفتار و حرکاتش را.

طولی نکشید که صدای به‌هم‌خوردن در، آمد. سرپایین انداخت و فشار انگشت‌هایش را دور سردی میله بیشتر کرد. آب دهانش را به‌سختی فرو داد و چشم بست.

دلش پر زدن و رها شدن از قفس بایدها و اجبارهای زندگی را می‌خواست. مهر

تقدیر شومی که از وقتی چشم به این جهان گشوده بود، چنان محکم بر پیشانی اش خورده بود که راه فراری از آن نداشت. نفرت داشت از مسیر تاریک و سردرگمی که دست سرنوشت به اجبار او را در سیاهی و ظلماتش رها ساخته بود.

پلک هایش از هم فاصله گرفتند و خوب شد که پرهام نبود تا تری نشسته در کنج چشمانش را ببیند. نگاهش روی جای خالی اش چرخید و گوشه‌ی لبش به پوزخندی تلخ بالا پرید. با نفسی عمیق و پرصدا که بوی خستگی می داد به پنجره‌ی غبارآلود ذهنش سرک کشید.

نگاه دلسوزانه اش از لای در نیمه باز، روی اندام نحیف و تکیده اش که توی تخت مجاله شده بود، چرخید. گام‌های استوارش را که به سوی تخت برداشت، نگاه الناز هم به طرفش نشانه رفت. صدای سلام گفتن بلند و محکمش سکوت اتاق را شکست. مژگان پایین افتاده‌ی دخترک، به سوی مردمک‌های سیاهش بالا کشیده شدند. آرام پرسید:

– خوبی؟

الناز چشم دزدید و در دل به این سؤال او پوزخند زد.

«خوب؟!»

چقدر بیگانه بود این کلمه. برایش لبخند غریبی زد و نگاه راستین به مچ باندپیچی شده اش چسبید. اخم هایش درهم رفت و خشم خاموش درونش بی اختیار بر لحنش تأثیر گذاشت.

– نمی‌خوای چیزی بگی؟

اشک راه یافته تا پشت پلک‌های متورمش را با سر انگشتان لرزانش پس زد و همراه با صدایی خفه زمزمه کرد:

– چی بگم؟

راستین بازدمش را بیرون فرستاد و صندلی نزدیک تخت را جلو کشید و روی آن نشست. با اندکی مکث خیره در نگاه در مانده و خیسش گفت:

– ازت نمی‌پرسم که چرا دست به این کار احمقانه زدی... چون جوابش برام این قدر واضح و روشن هست که نخوام با شنیدنش از زبون خودت، به صبر و شکیبایی و تلاش و علاقه‌ی شدیدت به حفظ چهارچوب خانواده‌ت که دائم ازش دم می‌زدی، شک کنم... اینکه چرا با این تصمیم بچگونه و دور از فکر، خواستی از

خونواده و جون اون طفل معصوم بگذری رو هیچ چیزی توجیه نمی‌کنه.

دمی گرفت و همچنان خیره به هوای بارانی چشمانش ادامه داد:

– مگه باهم حرف نزدیم، هوم؟... مگه نگفتم اگه تصمیم داری راه درست رو انتخاب کنی، قدمات رو از حالا به بعد درست و منطقی بردار؟ اگه می‌دونستم با دوکلوم حرف از واقعیت برملا شده‌ی زندگیت، این طور تیشه می‌زنی به ریشه‌ی همه چی که از همون اول نمی‌رفتم، دنبال اون مرتیکه‌ی از خدا بی‌خبر که دختر و ناموس مردم رو بازی می‌ده و ککش هم نمی‌گزه. خواستم کمکت کنم، یعنی نفهمیدی هدفم پیگیری کارت بود؟ تعهدی نسبت نداشتم و ندارم، ولی متنی هم سرت نیست خودم خواستم. اعتماد کردن بهم این قدر سخت بود؟

اشکی که در سکوت می‌ریخت و غم نشسته در چشمانش دل راستین را تکان داد، دست جلو برد و میج زخمی‌اش را گرفت. لرزش دست‌هایش خبر از حال بد دلش می‌داد. لب‌های ترک‌خورده‌اش را از هم باز کرد و با صدایی که گویی از ته چاه در می‌آمد، گفت:

– این زندگی رو می‌خوام چی کار؟ زندگی که یه سرش به یه طناب پوسیده بند باشه و سر دیگه‌ش به ته دره‌ای برسه که توش جهنم انتظارت رو می‌کشه. به بچه‌ای که چند صباح دیگه دنیا می‌آد، بگم بابات کیه؟ یه شارلاتان عوضی که رحم و وجدان سرش نمی‌شه؟ یا مادرت... یه زن احمق ساده‌ای که راحت فریب حرفای قشنگ بابات رو خورد و با اومدن مثل خر تو گل گیر کرد؟ که اگه بلد بود درست رو از غلط تشخیص بده، توی این باتلاق گیر نمی‌افتاد و توی طفل معصوم رو هم با خودش پایین نمی‌کشید.

صدایش زجه شد و در گوشش نشست.

– می‌خوام چی کار این عمر لعنتی رو، وقتی که حتی نتونم جلوی مادر و خواهرم سر مو بلند کنم؟ چی بگم بهشون؟ چی بگم به مامانم که خون دل خورد تا بزرگمون کنه، کم ضربه‌ی روحی و جسمی نخورد تو این همه سال، کم حرف از دور و نزدیک نشنید برای خاطر بی‌آرویی‌های شوهر معتادش؛ بهش بگم این نوه‌ته، ولی معلوم نیست باباش کیه؟ که دخترت یه ساده‌ی احمق بود؟ چشم بست رو تموم منطقتش و عین یه آدم کروکور رفت صیغه‌ی یه مرتیکه‌ی خیابونی شد؟

گریه‌اش که اوج گرفت، لرزش دست‌هایش بیشتر شد و بدنش هیستریک شروع به لرزیدن کرد. راستین متعجب و نگران از این حالت عصبی و ناگهانی‌اش، برخاست و

سرش را نزدیک صورتش آورد.

– خيله‌خب! آروم باش.

هنوز چشمه‌ی اشکش جوشان و لرزش بدنش پابرجا بود که آیلین در آستانه‌ی در، نگران و قرص‌به‌دست ظاهر شد. هول‌زده و با بغض گفت:

– چی شده؟ الناز؟!

هم‌زمان پرستاری که از راهرو می‌گذشت، متوجه سروصدا شد و به اتاق آمد. با خونسردی که لازمه‌ی حرفه‌اش بود آن دورا از کنار تخت دور کرد و دست روی شانه‌های لرزان الناز گذاشت. درحالی‌که کمکش می‌کرد به پشتی تکیه دهد گفت:

– چیزی نیست دخترم، آروم باش... آروم دراز بکش تا به آرام‌بخش بهت تزریق کنم. الان بهتر می‌شی.

آیلین هیجان‌زده و با صدایی لرزان پرسید:

– یه دفعه چی شد آخه خانوم پرستار؟

– حمله‌ی عصبیه، نگران نباشین؛ با توجه به وضعیتش طبیعیه... می‌رم یه آرام‌بخش براش بیارم.

آیلین گریه‌کنان روی صندلی کنار تخت نشست و خیره به خواهرش که با چشمان بسته به‌سختی نفس می‌کشید و بدنش با تیک‌های عصبی یکی درمیان تکان‌هایی خفیف می‌خورد، با پشت دست اشک‌هایش را که بند نمی‌آمدند، تندتند پاک کرد. راستین که هنوز گیج‌و‌مبهوت وضعیت پیش آمده بود، ثانیه‌ای نگاهش کرد و کلافه دستش را به صورتش کشید. آمد چیزی در جهت دل‌داری‌اش بگوید که پرستار با میز چرخانش وارد شد و همان‌طور که سرنگ را پر می‌کرد، با اخم ظریفی دخترک را خطاب قرار داد:

– تو این وضعیت، این کار تو که حالش رو بدتر می‌کنه. بیرون باش دخترم، اگه نمی‌تونی خودتو کنترل کنی.

راستین دست‌به‌کمر، رو به پنجره چرخید و پشت به پرستار که مشغول تزریق آمپول بود، متفکرانه به بیرون خیره شد. اخم میان ابروانش حکایت از فکر درگیرش داشت.

– تموم شد، کم‌کم آروم می‌شی دخترم، سعی کن بخوابی.

وقتی که برگشت، دید که پرستار بدن سست و بی‌حالش را در وضعیت راحت‌تری روی تخت خواباند و ملحفه‌ی سفید را تا گردنش بالا کشید. آیلین درحالی‌که لباسش

را برای کنترل اشکش روی هم فشار می داد، با رفتن پرستار دوباره به تخت نزدیک شد. موهای بیرون ریخته از گوشه‌ی روسری خواهرش را نوازش کرد و هم‌زمان با صدایی ضعیف و آهسته زیر لب گفت:

– الهی قربونت بشم! آخه این چه کاری بود با خودت و ما کردی عزیزدلم؟ راستین گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و با همان اخم‌ها، خیره او شد که حق‌ها و خفیفش همچنان ادامه داشت. برای عوض کردن جو آرام پرسید:
– مادر حالشون چطوره؟ ندیدمشون.

آیلین گوشه‌ی پلکش را با پر روسری خشک کرد و روی پنجه‌ی پا به عقب چرخید. به او که این چند روز، نه مثل یک رئیس شرکت، بلکه شبیه برادری مهربان و وظیفه‌شناس دوروبرشان بود و همه‌جوره هوای‌شان را داشت، قدرشناسانه نگاه کرد و فین‌فین‌کنان و بریده‌بریده گفت:

– با کلی قسم و... آیه... راضیش کردم... بره خونه... یه کم... استراحت کنه.
ابروهایش درهم گره خوردند و سر تکان داد.
– خودت هم خسته شدی.
با سر اشاره به تخت کرد.

– فعلاً که خدا رو شکر آروم خوابیده... سرپا نمون. یه کم بشین.
نگاه سرخش را به‌زیر انداخت و با قدم‌هایی خسته روی صندلی کنار تخت نشست. گریه‌اش بند آمده بود، ولی حق‌ها خفته‌اش هرچند ثانیه یک بار تکرار می‌شد. نگاه از دخترک گرفت و دست در جیب شلوار کتانش، قدمی به سوی در برداشت. رنگ پریده و چشم‌های به‌گود نشسته‌اش خستگی و گرسنگی را فریاد می‌زدند. نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و درحالی‌که در کرم‌رنگ را می‌گشود تا بیرون برود، زیر لب گفت:
– الان برمی‌گردم.

کیسه‌ی نایلون را به دست چپش داد و تماس را وصل کرد.
– جونم مه‌رسا.

صدای خسته‌ی مه‌رسا در گوشه‌ی پیچید:
– سلام خان‌داداش، خوبی؟

گوشه‌ی پلکش چین خورد و کنج لبانش بالا پرید.

– سلام عزیزم! ممنون، شما چطورین؟ رسیدین؟
 بازدم عمیق او رسید و بعد از اندکی مکث گفت:
 – مام خوبیم. تازه رسیدیم آلمان.
 خودش را کنار کشید و راه را برای عبور پرستار باز کرد.
 – خب به سلامتی... خستگی از صدات می‌باره، سعی کن تو هواپیما یه کم
 بخوابی. مامان چطوره، تونست استراحت کنه؟
 صدایش بازیگوش شد و خندان.
 – ترس از همون موقعی که راه افتادیم، گرفت تخت خوابید فقط یه بار اونم برای
 ناهار بیدار شد، الانم سر حال نشسته کنارم؛ سلام می‌رسونه.
 خندید و به ستون سفید رنگ بین بخش پذیرش و اتاق‌ها تکیه داد.
 – سلامت باشه. بده بهش گوشی رو.
 – سلام عزیز دلم!
 – سلام مامان خوشگلم، چطوری فدات شم؟
 – خوبم... خوب. تو چطوری مامان؟
 سعی کرد لحنش را سر حال و شاد نشان دهد.
 – منم عالی... چشم به راه او مدت‌تو نم فقط.
 – چیز زیادی نمونه. قربون قدو بالات، دلم برات یه ذره شده، می‌بوسمت مادر.
 برو به کارت برس مزاحمت نمی‌شم. می‌بینمت ان شاء الله.
 – ان شاء الله، گوشی رو بدین مهرسا.
 – جونم داداش!
 – خیلی مواظب خودتون باشین مهرسا. فرودگاه منتظر تو نم.
 ماچ کش دار و غلیظش پرده‌ی گوشش را لرزاند.
 – باشه داداشی، تو هم.
 گفت و گوشی را با خدا حافظی پرسروصدایی قطع کرد.
 با لبخندی که کل اعضای صورتش را پوشانده بود به صفحه‌ی خاموش شده‌ی
 تماس نگاه کرد. الحق که خوب بلد بود با شیطنت‌های دخترانه‌اش لبخند را مهمان
 لب‌هایش کند.
 گوشی را توی دست راستش فشرد. در فتری اتاق را با پشت دست به جلو هل
 داد و چند قدمی داخل شد. با دیدن سر کج‌شده‌ی آیلین و چشم‌های بسته‌اش،

مسیرش را به طرف میز کج کرد. پلاستیک حاوی خوراکی‌ها را روی آن قرار داد و با گام‌هایی آهسته اتاق را ترک کرد.

صدای ویرهی گوشی روی اعصابش بود. دنده را عوض کرد و دکمه‌ی هندزفری را فشرد.

– بگو پرهام.

– کجایی تو مرد حسابی؟ دوساعته اینجا سرپا و ایسادم، مگه علافتم الاغ؟
از لحنش پیدا بود که چقدر عصبانی است. پوف کلافه‌ای کشید و ضمن چک کردن ترافیک پیش‌رو، از توی آینه به خط طولانی ماشین‌های پشت سرش هم نگاهی انداخت.

– تو ترافیک موندم... یه ربع دیگه اونجام.

گفت و تماس را قطع کرد. قرار امروزشان با مهندس ناظر شرکت ماهان در محل پروژه، وضعیت الناز و ترافیک سنگین اول صبحی، همه‌وهمه دست‌به‌دست هم داده بودند تا روزش را به گند بکشند. کم مانده بود همان یک‌ذره اعصاب نداشته‌اش هم با سردرد بی‌موقعی که داشت سراغش می‌آمد، به فنا برود.

عصبی به فاصله‌ی میلیمتری بین ماشین‌ها نگاهی انداخت و با استفاده از فضایی که ایجاد شد، فرزند و چالاک سر فرمان را چرخاند و با ورود به فرعی نسبتاً خلوت سمت چپ، خودش را از آن زندان نفس‌گیر نجات داد. کنار جدول پارک کرد و برای او که با یک‌من‌اخم سر توی گوشی‌اش فرو برده بود، بوق کوتاهی زد. طولی نکشید که در باز شد و پرهام روی صندلی کنارش نشست. بوی سیگار که در شامش پیچید، بینی‌اش را جمع کرد و نگاه طلبکارانه‌ای سمتش انداخت.

– اون از دیر او مدنت، اینم از استقبال گرم، با این بوی گندی که راه انداختی.

سوئیچ را چرخاند و استارت زد.

– نرسیده باز شروع نکن.

– روتو برم می‌خوای دست رو هم ببوسم، یه عذرخواهیم روش، واسه خاطر وعده خلافت جناب.

نیم‌نگاهی به چهره‌ی درهم و سگرمه‌های تاب‌خورده‌اش انداخت و درحالی‌که دنده را عوض می‌کرد، دوباره به خیابان خیره شد.

– وا کن اون اخما رو که اصلاً بهت نمی‌آد... اون شیشه رو هم بکش بالا،

می‌خوام کولرو بزنم.

بی حرف شیشه را بالا کشید و در سکوت به جلو نگاه کرد. عنقش همچنان توی هم بود. از آن شب صحبت‌شان در تراس خانه‌ی راستین، کمابیش با او سرسنگین شده بود و کمتر به پروپایش می‌پیچید. پوفی کشید و ماشین را پشت در پارکینگ موقت ساختمان پارک کرد.

– شرمنده دیگه... این قدر قیافه‌نگیر حالم بد شد... بدونی چه اعصابی دارم... تو یکی دیگه گوه نزن توش، جون راستین.

دست به دستگیره‌ی در برد و قبل از پیاده شدن به طعنه گفت:

– دوباره چی شده که هاپو شدی گلم؟... ای قربون اون اعصاب نداشتت! و خنده‌ی مسخره‌ای تحویلش داد و پایین رفت. گردن و نگاهش از پنجره به سویش چرخید و از اینکه بالأخره توانسته بود آن وجه شوخ‌طبعش را به کار بیندازد، لبخند روی لبش وسعت گرفت.

– ای قربون اون زبون درازت، پیر اون درو باز کن داداش که دیر شد.

صدای برخورد کفش‌های اسپورتنش با سنگریزه‌ها، هرازگاه وقفه‌ای میان صحبت‌های مهندس رحیمی می‌انداخت.

– گودبرداری تا حدود زیادی پیش رفته، ان‌شاءالله دویز دیگه تمومه و می‌ریم سراغ پی‌ریزی.

ابروهای پر و مردانه‌اش را متفکرانه درهم قفل کرد و سری به نشان تأیید حرف‌هایش تکان داد.

– راستین، بیا اینجا.

خیره به دست در هوا مانده‌ی پرهام که به محل گودبرداری اشاره می‌کرد، ببخشید کوتاهی گفت و از او جدا شد. مسیرخاکی شیب‌دار را پیمود و کنار ماشین‌های در حال فعالیت ایستاد.

– چی شده؟

پرهام نقاطی از منطقه را با انگشت نشان داد.

– فکر می‌کنم دیگه رسیده باشیم، به زمین بکر، هوم؟ نظرت چیه؟

سر خم کرد و نگاه دقیقی به خاک انداخت. با مکثی نسبتاً طولانی سر بلند کرد. – هنوز جا داره، حداقل دو متر دیگه باید حفاری بشه.

کمر صاف کرد و کلاه زردرنگ را روی سرش جلو و عقب برد. نور تیز آفتاب دقیقاً چشم‌هایش را هدف گرفته بود. بدترین موقع سال، کار را شروع کرده بودند. گرم‌ترین روزهای پایانی تیرماه. دلش بدجور هوس یک لیوان آب خنک می‌کرد. انگشت اشاره و شستش را به یقه‌ی تی‌شرتش انداخت و آن را از سینه‌اش فاصله داد. پرهام با نیم‌نگاهی به عرق نشسته بر شقیقه‌هایش گفت:

— آگه گرمته برو تو کانکس یه آبی به سروصورتت بزنی، آب یخمی تو یخچال هست. تا لب گشود، صدای تلفنش بلند شد. با دیدن شماره‌ی الناز، پوزخند معنادار پرهام را که کاملاً نزدیکش ایستاده بود نادیده گرفت و به طرف کانکس پا تند کرد.

— الو؟

— سلام.

در آلبومینیومی را پشت سرش پیش کرد.

— سلام خوبی؟

مکث چند ثانیه‌ای کرد و صدای آرامش از آن سوی خط مثل موج ملایمی در گوشش پیچید:

— ممنون، خوبم... اممم... زنگ زدم بگم که...

دوباره سکوت و این بار راستین با لحنی ملایم لب زد:

— بله... گوشم باهاته.

بغضش آه شد.

— می‌شه حرف بزیم؟... رودررو

نفس حبس شده‌اش را رها کرد و در یخچال کوچک را گشود.

— شب می‌آم دنبالت، برگشتی خونه؟

خفه لب زد:

— آره.

— سر ساعت نه آماده باش.

خداحافظی کوتاهش در بوق گوشی گم شد و راستین لیوان آب یخ را یکسره بالا

کشید. هنوز لیوان را روی میز قرار نداده بود که در با شدت باز شد و پرهام عصبی به طرف

صندلی مسافرتی کوچک رفت. متعجب از رفتار شتاب‌زده‌ی او قدمی به جلو برداشت.

— اتفاقی افتاده؟

زیپ کوله‌ی بزرگش را محکم کشید و سرد نگاهش کرد.

– نه، آگه نمی‌آی با مهندس رحیمی برم. داره برمی‌گرده شرکت. دلخوری، طعنه و تظاهر به بی‌تفاوتی، همه باهم در لحن کلامش موج می‌زد. کم‌کم داشت عصبی می‌شد، بی‌اختیار تن صدایش بالا رفت. – این رفتارا یعنی چی؟ ... چیه شده، معلوم هست؟ کنج لیش به پوزخند تمسخرآمیزی حالت گرفت. بند کوله‌ی سورمه‌ای را روی شانه انداخت و قدم‌هایش را به‌سوی در کج کرد. – شما به دلت نگرانی راه نده، جناب مهندس. ایستاد و با حفظ همان پوزخند لعنتی، مچ دستش را بالا آورد و ضربه‌ای به صفحه‌ی شیشه‌ای ساعتش زد. – شما حواست به ساعت باشه یه وقت قرارت عقب‌جلو نشه. گفت و سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد و رفت. مات رفتن ناگهانی‌اش به جای خالی‌اش زل زد؛ یعنی مکالمه‌شان را شنیده بود؟ همراه بازدمی عمیق برگشت و با ضربه‌ای محکم صندلی را واژگون کرد. – لعنتی!

ریموت ماشین را از جیب بیرون کشید. کلاه ایمنی را همان جا رها کرد و سمت مهندس حکمت که با کارگری مشغول صحبت بود، رفت. دست راستش را روی شانه‌اش گذاشت و بیخشیدی زیر لب زمزمه کرد. مهندس نیم‌نگاهی سوییچ انداخت و با اشاره‌ی دست به کارگر اجازه رفتن داد. نقشه‌ی توی دستش را لوله کرد و با لبخند گفت:

– به‌به! آقاراستین گل!... مشکلی پیش اومده؟ اعصاب و حوصله‌ی درست‌وحسابی نداشت؛ وقتی هم برای صحبت اضافی نبود، انگشت اشاره را بین دو ابرویش به حرکت در آورد.

– خواهر و مادرم مسافرن باید برم فرودگاه دنبالشون... گویا مهندس آذری هم کاری براشون پیش اومد، رفتن؛ آگه زحمت نیس یه امروز رو شما بمونین بالاسر کار، فردا خودم دوباره سر می‌زنم.

لبخند مهندس پیر عمق گرفت و ضربه‌ی آرامی به پشتش زد. – به‌سلامتی. برو نگران هیچی نباش، کارا ردیفه. تا یکی دو ساعت دیگه رو هستم، بعد می‌رم.

موهای سرکش روی پیشانی‌اش را به‌عقب هل داد و گوشه‌ی لبانش را به لبخندی

قدرشناسانه گشود.

– ممنون، لطف می‌کنین.

بعد از خداحافظی هول‌هولکی با حکمت، ماشین را استارت زد. نگاهی به ساعت انداخت و ابروهایش درهم گره خوردند. با این حجم ترافیک، محال بود خود را کمتر از یک ساعت دیگر به فرودگاه برساند.

صدای اپراتور برای بار دهم در گوشش پیچید.

– دستگاه مشترک مورد نظر خاموش...

گوشی را با حرص روی صندلی کنارش انداخت. آرنج‌هایش را روی ران‌هایش قرار داد و موهایش میان انگشتانش چنگ شدند. شقیقه‌اش بدجور نبض می‌زد و هرازچندگاه درد بدی میان سلول‌های مغزش می‌پیچید.

پروازشان به تأخیر افتاده بود؛ یک ساعتی می‌شد که علاف نشسته بود روی صندلی‌های فلزی سالن انتظار و در این بین بی‌پاسخ ماندن تماس‌هایش توسط پرهام هم اعصابش را خط‌خطی می‌کرد.

پوزخند زد، هه... گوشی‌اش را روی او خاموش کرده بود؟ مردک مثلاً می‌خواست ادبش کند؟ زندگی خودش بود و تصمیم گیرنده آخر هم خودش، مسائل شخصی‌اش ربطی به دیگران نداشت که بخواهد برای تک‌تک‌شان جواب پس دهد.

البته این‌ها را با خودش می‌گفت؛ ته قلبش می‌دانست، پرهام برایش هرکسی نیست و دوستانه خیر و صلاحش را می‌خواهد؛ اما گیر افتادن در موقعیت دشواری که خودش خواسته یا ناخواسته سمتش قدم برداشته بود و سردرگمی برای گرفتن تصمیم درست، بدجور روح و روانش را به هم ریخته و اعصابش را ضعیف کرده بود. با صدای زن که نشستن پرواز را اعلام می‌کرد، افکارش را روی همان صندلی سرد فلزی جا گذاشت و با دم و بازدم عمیقی به طرف گیت ورود رفت.

دست‌های دلتنگش را مقابل چشمان آب‌زده مادر، از هم گشود و سر زن را بر سینه‌ی ستبر و مردانه‌اش فشرد. درست روی قلبش، جایی که بی‌تابانه و پراز حسرت دیدار، تنها برای او می‌تپید، برای زنی که آخرین تصویر مانده از او در ذهنش، تنی لرزان بود و چشمانی پرآب.

پیشانی‌اش را میان موهای نرم بیرون‌زده از روسری‌اش فرو برد. عطر نرگس تنش

را حریصانه به مشام کشید و از این بوی آشنا آرام گرفت. این آغوش تنگ... این دست‌های گرمی که بی‌تابانه دور کمرش حلقه شده بودند و قصد رها کردنش را نداشتند، بی‌گمان بهشت موعود خداوند را برایش تداعی می‌کردند. انگار کل آرامش از دست‌رفته‌ی این سال‌هایش، در همین لحظات کوتاه به آنی به وجود خسته‌اش برگشت و موجی از احساسات خوشایند را به قلب و روحش هدیه کرد؛ دیگر از خدا چه می‌خواست، وقتی که مادر افسرده‌اش را این‌طور سرحال و لبخند بر لب می‌دید؟ وقتی که آن ستاره‌های درخشانِ پس‌پرده‌ی سیاه چشمان زیبایش، آن‌طور مسرورانه به رویش لبخند می‌زدند؟

با صدای مه‌رسا، نگاه مشتاق و دست‌های بی‌تابش را به‌زور از مادر جدا کرد.
 - خوبه والا... ما هم که اصلاً هیچی، مادر و پسر شیش ماه بیشتر نیست
 همدیگه رو ندیدینا، چه خبره بابا؟
 ادامه‌ی جمله‌اش در هوا معلق ماند، وقتی که راستین او را در گرمای آغوش برادرانه‌اش حل کرد.

خندید، پر بغض... انگار که دخترک بیست‌ساله‌ی تنها و غریب، از پس خاطرات نه‌چندان دور سر برآورده و به آغوش امن برادر پناه آورده بود؛ نه مهرسای بیست‌و‌دوساله با زخم‌هایی که طی این دو سال دوری و زندگی در غربت، آن‌قدر به بودن‌شان خو گرفته بود که دیگر درد و جراحی‌شان را حس نمی‌کرد.
 بوسه‌ی راستین روی موهایش نشست و لبخند روی لب‌هایش شکوفه زد. صدای خندان و دلتنگش جایی کنار گوشش زمزمه شد:
 - چطوری جوجه‌طلایی من؟
 خندید و نم کنار پلک‌هایش را گرفت. بوسه‌ی کوتاهی بر گونه‌ی زبر برادر زد.

- ممنون داداشی گلم!
 نگاهی به قامت رشیدش انداخت و به شوخی گفت:
 - انگار ما رو ندیدی بهت ساخته‌ها... آب‌دویده‌زیرپوستت حسایی.
 راستین خندید. یک دستش را دور شانه‌های مادر که با لذت نگاه‌شان می‌کرد، حلقه کرد و دست دیگرش دور شانه‌های ظریف خواهر پیچ خورد. سر سمت مادر کج کرد و آرام لب زد:
 - شما چطوری مهین بانو؟

نگاه پرمهرش را به مردمک‌های سیاه خنداناش دوخت.

— خوبم مادر... تو رو که دیدم بهترم شدم، از خوبم خوب‌تر شدم، عزیز دلم.
در ادامه، نگاه پرمهرش را روانه‌ی مهرسا که لبخند بر لب نگاه‌شان می‌کرد، ساخت.

— بمیرم بچه‌م خیلی اذیت شد... از درس و زندگی افتاد از بس دوروبرم چرخید و یه لحظه تنهام نداشت.

فشار دست‌هایش دور شانه‌های مهرسا بیشتر شد و لبخند ملیحی چهره‌اش را پوشاند.

— از این به بعد خودم هستم در خدمتتون، نمی‌ذارم آب تو دلتون تگون بخوره؛
جوجه طلایی هم با خیال راحت بره سر درس و کارش ان شاء الله.
و سر خم کرد و به ترتیب بوسه‌های کوتاهش را بر سر مادر و خواهرش نشانده.

آخرین چمدان را هم داخل خانه برد و کلید برق را زد. نگاه تنگ مهرسا روی تمیزی و نظافت چشمگیر خانه چرخید و پقی زد زیر خنده؛ راستین با اخمی ساختگی و تیز نگاهش کرد.

— هان چیه؟... چی دیدی که خنده‌داره و روجک؟

مهرسا با ته‌مانده‌ی لبخند روی لبانش، پر شالش را گرفت و آن را از سر کشید.

— واقعاً سورپرایز شدم خان‌داداش! گفتم حالا می‌آیم، تو میدون جنگ... یهو جا خوردم شاه‌کارت رو دیدم به خدا!

با حفظ همان اخم، تکیه‌اش را از دکور چوبی کنار سالن گرفت و درحالی‌که خنده‌اش را کنترل می‌کرد با ابرو به اتاق اشاره زد.

— شما بفرما لباساتو عوض کن تا عرقت نچاییده، تو این کارا هم خیلی دقیق نشو که من بعد بهت بگن جوجه طلایی فضول.

موهایش را از بند کش رها کرد و خرمایی‌های مواجش را بر کمر ریخت. با دلخوری ساختگی لب‌هایش را جلو داد.

— می‌بینی مهین جون، گل‌پسرت رو تحویل بگیر با این همه ابراز لطف نسبت به خواهر تازه‌واردش.

مهین با لبخند گره روسری گل‌بهی‌رنگش را گشود.

– شوخی می‌کنه پسر، به دل نگیر.
 و رو به راستین که با شیطنت، اما آرام نگاه‌شان می‌کرد، ادامه داد:
 – تو هم اذیتش نکن مامان، می‌دونی که دخترا دل نازکن.
 راستین لبخندزنان دستی در هوا به معنی «برو بابا!» تکان داد و درحالی که بقیه‌ی
 پیراهنش را از سر بیرون می‌کشید، نامش را صدا زد:
 – مه‌رسا، یه لحظه بیا.
 صدای پاشنه‌ی صندل‌های روفرشی‌اش در راهروی پارکت شده پیچید.
 موهایش را بی‌حوصله پشت گوش فرستاد و گاز پرسی‌ای از چپس توی دستش
 گرفت.
 – جونم داداش!
 راستین سرکی به سالن کشید و با دیدن مادر که توی آشپزخانه مشغول بود نفسی
 گرفت و سمتش برگشت. همان‌طور که تی‌شرت خنکی را تن می‌کرد، گفت:
 – امشب با یکی قرار دارم، ممکنه یکی دوساعتی دیرتر بیام؛ حواست به مامان
 باشه، یه جور سرشو گرم کن تا برگردم.
 دستش را که سمت پاکت چپس می‌رفت، همان‌جا نگه داشت؛ مردمک‌هایش
 را با نگرانی در حدقه چرخاند و در مشکی چشم‌هایش قفل کرد.
 – منظورت چیه؟... یعنی مامان نباید متوجه چیزی بشه؟
 و هول‌زده ادامه داد:
 – اتفاقی افتاده؟ چی شده؟
 کنج لبانش را به لبخندی گشود و چال روی گونه‌اش را به نمایش گذاشت.
 – چه اتفاقی عزیزدلم، فقط گفتم روز اولی اومدین، یهو تنهاتون می‌ذارم، مامان
 دلواپس نشه؛ تو هم در جریان باشی زودتر که چیز خاصی نیست.
 شرمنده ادامه داد:
 – چاره‌ای نبود دیگه؛ ببخش، زود برمی‌گردم، ان‌شاءالله.
 نگاه مشکوک مه‌رسا هنوز رویش بود. به عادت معمول که تمیز و مرتب بودن
 در اولویتش بود، کمی عطر زد و نوک انگشتانش را میان موهایش لغزاند.
 – نگران نباش، قرار کاریه.
 با رضایت چشم از آینه گرفت و به اخم‌های خوردنی‌اش نگاه کرد. لبخندش را
 فرو داد و گوشه‌ی لبش را به دندان کشید، دست دور شانه‌های ظریفش حلقه کرد و

با خود به طرف در اتاق کشاندش.

– حالا قهر نکن جوجه طلایی فضول، بیا ناهار بخوریم، بعد درباره اش حرف می‌زنیم.

چشمش به حرکت کلافه‌ی پاهایش بود و انگشتانی که مدام تار موهای شکلاتی رنگش را دور خود می‌پیچاندند. یقه‌ی بلوزش را با دست مرتب کرد و با نگاهی به تاریکی مقابل لب زد:

– نمی‌خوای چیزی بگی؟

صدایی که از او نیامد، کلافه، نگاه بی‌حوصله و خسته‌اش را به چشمان مضطربش دوخت.

– او مدیم اینجا که فقط سکوت کنی؟

ضرب یکنواخت نوک کفشش، روی سنگفرش تازه نم‌خورده، آرام گرفت. نفس لرزانش در صدای تیز جیرجیرک‌ها گم شد.

– چرا به پرستار گفתי بابای بچه‌ای؟

جا خورد، انتظار شنیدن این جمله را آن‌هم این‌طور ناگهانی و بدون مقدمه از او نداشت.

نگاهش را گرفت و با دو انگشت یک دست شقیقه‌هایش را فشرد. بعد از کمی مکث لب زد:

– حالا مشکل کجاست؟

آهش بغض شد و بغضش صدایی که به فریاد می‌مانست.

– مشکل کجاست؟! سرتاپاش مشکله... واسه اون مردک عوضی بچه‌اش دوزار ارزش نداشت که بخواد به خاطرش حتی خودشو نشون بده... اون وقت تو چرا این کارو می‌کنی؟ هدف از اینکه کمکم می‌کنی چیه؟

هق‌هق و گریه‌اش درهم آمیخت.

– دیروز مامانم ازم می‌پرسه قضیه این بچه‌چیه، چطور پنج‌شیش‌ماه با رئیس شرکتت بودی و ما بی‌خبریم؟ کلی نفرینم کرده، دیگه تو چشم‌نگام نمی‌کنه.

روی سینه‌اش ضربه زد و صدایی که می‌خواست جیغ شود را با ناله‌ی خفه‌ای بیرون داد.

– می‌فهمی پنج‌شیش‌ماه خون جیگر خوردن و دم نزدن یعنی چی؟ هرشبت رو

با استرس اینکه فردا چی می‌شه و کارت به کجا می‌کشه صبح کردن و جون کردن تو بلا تکلیفی و پادرها بودن یعنی چی؟
دست‌های خیس از عرقش را دور بند کیفش مشت کرد و با نفس زدن‌های پی‌درپی و لعنی دورگه لب زد:

— خسته‌ام... خسته از این زندگی کوفتی... دیگه طاقتم سر اومده به خدا.
نگاه پاییزی و نومیدش را داد به شاخه‌های بید مجنونی که در وزش نسیم شبانگاه به هرسو کشانده می‌شدند و به این فکر کرد که زندگی خودش هم همین بود، درست مثل شاخ و برگ بیدی لرزان، در تاریکی شب. روزگار و سرنوشت تیره‌وتارش، هر جا که می‌خواست آن را می‌کشید و می‌برد.

اشک‌های سمجی که بی‌پروا پشت پلک‌هایش هجوم آورده بودند را با سر انگشت اشاره پس زد و گوش‌هایش را سپرد به سروصدای کودکانه و پرهیجان پسر بچه‌هایی که دنبال توپ‌شان عرض زمین سنگ‌فرش شده‌ی پارک را می‌دویدند؛ چه دنیای بی‌خیال و بی‌غمی داشتند، چه بی‌دغدغه و شاد بودند؛ به دنیای کودکی صاف و پاک‌شان غبطه خورد.

صدای بم و ملایم راستین، چون آبی زلال بود که بر آتش شعله‌ور درویش نشست و وجودش را به خلسه برد.

— گاهی تو اوج ناامیدی و یأس، درهایی به روت باز می‌شن که شاید زندگی و سرنوشتت رو از این‌رو به اون‌رو کنن، حالا خوب یا بد.
دمی گرفت و با کف دو دستش، به نشانه‌ی نقطه‌ی پایانی بر مکالمه‌ی شبانگاهی‌شان، آرام بر ران‌هایش کوبید و برخاست.
— ان‌شاءالله که خیره.

سر چرخاند و تپله‌های سیاه غمگینش را به میشی‌های گیج و پرسشگر او دوخت. گرفته و آرام لب زد:
— باهم ازدواج می‌کنیم، ازدواج می‌کنیم و همه‌چی تموم می‌شه.

روی صندلی گوشه‌ی هال نشسته و نگاه خیره‌اش مانده بود به ته‌مانده قرمزی لاک نشسته بر ناخن‌هایش.

ذهنش اما، جایی میان آن شب تابستانی، زیر سوسوی چراغ‌های نئون زرد رنگ، میان تک‌تک کلمات و جملات شوک‌دهنده‌ی او و چشمان متعجب و بهت‌زده‌ی

خودش چرخ می‌زد.

«اسم بچه‌ت می‌آد تو شناسنامم... پدری می‌کنم براش.

نفس هایش سنگین بود و محکم؛ اما سیاهی چشمانش، پر بود از غمی به وسعت آسمان مشکی‌پوش بالای سرش، به اندازه‌ی تک‌تک جملات اطمینان‌بخش، ولی ملتهبش، درد بود که در لحن کلامش موج می‌زد.

— کمکت می‌کنم با عزت و آبرو بزرگش کنی، ولی...

پشت به او و رو به زمین بازی بچه‌ها، ادامه‌ی جمله‌اش را کامل کرد.

— ازم انتظار هیچ چیز اضافی رو نداشته باش... من خودمم نمی‌دونم تو این زندگی لعنتی با خودم چندچندم، غیر از اون‌ی که گفتم... نمی‌تونم تو هیچ نقش دیگه ای بازیگر خوبی باشم.

برگشت و همان‌طور که گام‌های محکم‌ش را سمت ماشین برمی‌داشت، خطاب به او که هنوز روی نیمکت سرد نشسته و مات جملاتش بود تیر خلاص را زد.

— ازم انتظار نداشته باش برات شوهری کنم، این ازدواج... فقط یه مصلحت می‌شه بین من و تو؛ اینو یادت نره... روش فکر کن و تصمیمت رو بهم بگو.»

با صدای مادرش گویی از آسمان به زمین پرتاب شد که آن‌طور ناگهانی از جایش پرید و نگاهش کرد.

— بیا اینو بخور... آرومت می‌کنه.

نگران بود و این نگرانی، حتی پشت آن لحن خشک و سردش هم آشکار بود. نگاهی به فنجان دمنوش توی دستش انداخت و با چشمانی شرمگین و بغضی گلوگیر، دست دراز کرد و آن را گرفت.

شکوه و یلچر را سمت صندلی‌اش هدایت کرد و کنارش قرار گرفت. بی‌آنکه نگاهش کند، خیره به روبه‌رو، با صدایی که سرمایش تا عمق وجودش را چنگ می‌زد، گفت:

— حالا برام تعریف کن... از اول تا آخرش رو بی‌کم‌وکاست.

نمی‌دانست به خاطر نگاه سرد و هنوز دلخور مادر بود یا شرم خودش، که سر به زیر انداخته و از نگاه مستقیم به چشم‌های او امتناع می‌کرد. نفس تازه‌ای گرفت و برای فرار از جو سنگین بین‌شان جرعه‌ای از دمنوش را سرکشید. صدایش خش‌دار و ملتهب بود.

— حدود شش ماه پیش باهم آشنا شدیم... تو کافه‌تریای نزدیک خونه همو

دیدیم؛ اولش از یه نگاه شروع شد و بعدش...

نفسش را فرو داد. نباید... حداقل الان نباید گریه می‌کرد.

– بهم پیشنهاد ازدواج داد، همون روز؛ همون جا... گفت ازم خوشش اومده. انگشتانش دور لیوان حلقه شد و از پس نگاه به آب نشسته‌اش به مادر نگاه کرد؛ به تأسف عمیق و اندوه چشم‌هایش، به دست‌های پیر و فرتوتی که به‌زور درهم قفل شان کرده بود تا در برش نگیرند. بغض چنبره زده بیخ گلایش، نفسش را بریده بود. دلش آغوش مادر را می‌خواست. جایی که کمی هم که شده آرامش رفته از وجودش را به آن برگرداند.

– احمق بودم و ساده، پیشنهادش رو قبول کردم، با سی‌وشش سال سن خر شدم و گول خوردم؛ فکر می‌کردم، واقعاً دوستم داره، با خودم گفتم یکی پیدا شده که منو برای خودم بخواد؛ بدون توجه به اوضاع مالی و انگ بابای معتادم. ادامه‌ی جمله‌اش را خورد و به دمنوش یخ کرده نگاه کرد. آهی از سینه بیرون داد و دوباره رشته‌ی سخن را به دست گرفت.

– توافق کردیم باهم، برای یه مدت کوتاه صیغه محرمیت بینمون خونده بشه تا بیشتر آشنا بشیم.

گفت و چشم‌هایش را بست. گفت و نگفت که دختری همه‌ی فکر و خیالش پول بود و راهی برای رسیدن به آن؛ حالا به هر طریقی که نجابت و پاکی و آبرو برایش ارزش کمتری داشت، آن قدر که حاضر شد غرور و عزتش را زیر پا بگذارد و خود را تمام و کمال بسپارد به مردی که تنها چیزی که نداشت وجدان بود و مردانگی؛ گفت و بازهم نگفت از راهی که پیش از آن برای کسب درآمد قدم در آن گذاشته بود. اصلاً مگر می‌توانست حرفی از آن صیغه‌های کوتاه‌مدت و پشت‌سرهم برایش بزند؟ حتی دیگر نمی‌خواست که به آن روزهای جهنمی فکر کند، چه برسد که حرفش را به زبان بیاورد.

صدایش ضعیف شد و خفه؛ جوری که مطمئن نبود مادرش شنیده باشد.

– به خونواده‌هامون نگفتیم... چون هنوز هیچی بینمون قطعی نبود. یه ماه بعد از محرمیتمون هم فهمیدم... حامله‌ام.

به اینجای حرفش که رسید نگاه دلخور مادر قلبش را سوزاند، اشکش چکید، ولی حالا که گوش شنوای او را داشت، بازهم گفت از ناگفته‌هایش.

– وقتی فهمید قبول نکرد. زد زیر همه‌چی، زیر همه‌ی قول و قراراش. دعوامون

شد، اشک ریختم و افتادم به پاش، گفتم پدری نکن برایش... همین که اسمش بیاد تو شناسنامه‌ت کافیه، همین که مردم بدونن بچه‌ی من حلاله کافیه، زیر بار نرفت شونه خالی کرد، از زیر بار مسئولیتی که باید مرد و مردونه پاش می‌ایستاد.

گفت و گفت و... هر لحظه چشم‌های شکوه کدرتر شدند و صورتش بیشتر رو به کیودی رفت. وقتی به خودش آمد که در آغوش مادر بود و پهنای صورتش خیس اشک، حس می‌کرد کوهی از درد از روی دل و قلبش برداشته شده است. دمی عمیق از عطر تن مادر گرفت و پلک‌هایش روی هم افتاد. دوست داشت دنیا همین جا تمام شود، در آغوش زنی که برایش فراتر از یک مادر، بلکه یک فرشته بود.

با صدای محزون، ولی محکم او چشم گشود.

– من مادرت بودم الناز، نه یه غریبه، نه دشمنت؛ محرم دلت بودم من، یعنی این قدر ارزش نداشتم برات که یه همچین چیز وحشتناکی رو ازم قایم کنی؟ سرش بیشتر توی یقه‌اش فرورفت و هیچ نگفت. یعنی حرفی برای دفاع از خودش نداشت که بزند. حرف حق، حق بود، بی‌چون و چرا.

– پیشنهادشو قبول کن، ولی به شرط عقد دائم.

سرش را از روی سینه بلند کرد و نگاه سرخ و گیجش را به مردمک‌هایش دوخت.
– چی؟

شکوه نفس عمیقی کشید.

– همین که شنیدی، حالا که ریست می‌خواد یه همچین فداکاری بزرگی در حقت بکنه باید بر اساس قوانین و عرف باشه، محکم و محضری.

صدایش خش افتاد و بغض جایی میان گلویش گیر کرد.

– بسه هرچی تو این چند سال مستقل بودی و بی‌مشورت هرکار دلت خواست کردی، دیگه من هستم، نمی‌ذارم پات به خطا بره. اشک چشمش را گرفت.

– بسه هرچی مادری نکردم برات، که یادم رفت دختری و این جامعه گریگ‌صفت.

خودش را خم کرد و دست‌هایش را گرفت.

– می‌دونم که اشتباه کردی الناز، ندونم‌کاری کردی، حماقت کردی و با این حماقت زندگی دونفر دیگه رو هم داری می‌سوزونی.

صدایش دلخور بود و پرسرزش.

– آگه همون وقت می‌اومدی و بهم می‌گفتی... الان پای زندگی یه طفل معصوم

وسط نبود، نمی‌داشتیم، به خدا نمی‌داشتیم این طوری سرکش و بی‌پروا بری جلو و کار رو به اینجا برسونی.

لیوان نیمه پر را از روی میز برداشت و در سینی گذاشت. لبخند دردناکی زد.
 - یه مرد دست از آمال و آرزوهاش نمی‌کشید تا انگ بی‌پدیری و بی‌آرویی رو از رو خودت بجهت برداره، چپی فکر کردی؟ آدم این جور تو جامعه‌ی گرگ و نامرد حالا، خیلی کم پیدا می‌شه. خودتم می‌دونی آگه هر جاش بدشانسی آوردی، این یه بار رو خدا داره بهت رحم می‌کنه.

بهت زده از کلام بی‌پروای او سر و چشمانش را بالا گرفت، شکوه نگاه سرد و متأسفش را تا روی مردمک‌های خیس و نادم دخترش بالا کشید.
 - برو خدا رو شکر کن، برو به جون این پسر دعا کن که حاضر شده بار حماقتتو به دوش بکشه. منو شرمنده‌ی بزرگی و مردونگی‌ش کرد این مرد.

نگاهش یخ زده بود و خسته، خسته از فکرهای بی‌سروتهی که تمامی نداشتند. شمار سیگارهایی که کشیده بود، از دستش خارج شده بود. پوزخند زد، گردنش را عقب انداخت و نگاهش را دوخت به نقطه‌های نورانی بالای سرش. امشب آسمان عجیب صاف بود و پرستاره.

تماس دیشب الناز و قبول خواسته‌اش، گویی تلنگری بود بر مغز و قلبش باهم، تا حیاتی بودن این تصمیم در زندگی‌اش را به او یادآوری کند.
 خوب فکر کرد، به گذشته، به حال، به آینده‌ای که هنوز نیامده بود و داشت با دستان خودش آن را رقم می‌زد.

به آرزوهایش، آرزوهایی که هر چند در گورستان خاطرات دفن‌شان کرده بود، اما هنوز هم گاهی در گذر روزگار و سرنوشت، جایی درون قلبش، در تنهایی‌اش، با حسرت به آن‌ها می‌اندیشید. انگار غبار بی‌حسی از روی روحش برداشته شده بود و حالا پس از دو سال، موجی از رؤیاهای غریب و دور، باهم به ساحل نگاه ذهنش می‌نشستند.

در رؤیاهای نوجوانی تا جوانی، اغلب به عشق و اشکال مختلفش فکر می‌کرد. به مسیرهای قشنگی که می‌توانستند او را به زندگی شاد و آرام آمیخته با آن هدایت کنند. به خانه‌ای گرم و زنی پاک و نجیب که آغوشش را عاشقانه و تنها برای او می‌گشود، پیوندی که با عشق آغاز می‌شد و قلبی که با عشق برای دلداده‌اش می‌تپید.

تلخ خندید، بی صدا و پرحسرت.

آهی کشید و دست‌هایش را روی سینه در هم گره کرد. نگاهش را داد به بلندای برج میلاد، که با ابهت تا آسمان قد برافراشته بود. زمان انگار ایستاده بود و جلو نمی رفت. انگار عقربه‌ها هم خسته بودند از تکرار حرکت یکنواخت و همیشگی‌اشان در مسیر زمان.

گرمای دستی، بازوی برهنه‌اش را لمس کرد. برگشت و در سکوت نگاه استفهام‌آمیزش را به نگاه نگران خواهرش پیوند زد. مه‌ساق قدمی جلو آمد و درست روبه‌رویش قرار گرفت.

— چی این قدر پریشونت کرده داداش؟ اتفاقی افتاده؟ از وقتی اومدیم همه‌ش تو خودتی، چیزی شده؟

مردمک‌هایش کدر بودند و تاریک. به مادرش که کمی آن طرف‌تر مشغول نوشیدن چای بود، نیم‌نگاهی انداخت. چرخید و سمت نیمکتی که نزدیک‌شان بود، رفت و با نگاهش او را هم دعوت به نشستن کرد.

مه‌ساق دامن ماتنوی دوتکه‌ی تابستانی‌اش را گرفت و پیش از نشستن آن را زیر پایش صاف کرد. تار موهای خرمایی بیرون‌زده از شالش را که بازگوشانه در وزش باد به این سو و آن سو می‌رفتند، پشت گوش فرستاد و در سکوت و منتظر به او چشم دوخت. راستین دست دور شانه‌اش انداخت و خیره به هلال ماه، آرام لب زد:

— تو این چندسال توی زندگیمون خیلی چیزا تغییر کردن؛ تو، من، مامان... همه مون به یه شکلی گم شدیم بین حوادث و وسط سرنوشتی که ناخواسته برامون رقم خورد.

بوسه‌ای روی سرش کاشت.

— اما مهم اینه که برگشتیم و داریم سعی می‌کنیم، دوباره از خاکسترمون متولد شیم. هرسه دوباره کنار همیم، دور هم دیگه، با یه گذشته‌ی مشترک و تلخ که تا زنده ایم، فراموشمون نمی‌شه، اما داریم یاد می‌گیریم که باهاش کنار بیایم؛ چون راه دیگه ای نیست و باید باهاش کنار اومد. هوم؟

مه‌ساق خود را در سینه‌ی امن و گرمش جمع کرد.

— باورم نمی‌شه هنوزم... که این روزای تلخ، یه‌زمانی تموم می‌شن.

تکان خفیفی به سرش داد و لبخند محوی زد.

— هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که دوباره سرپا ببینمت، عطر تن مامان مهینمو، وقتی

که خنده رو لباشه و دیگه چشاش خیس نیست رو دوباره بو کنم.
صدایش گرفت و چشمانش تر شدند.

– شبای تموم نشدنی اُتاوا... غم غربت و تنهایی، برای منی که تو خونواده‌ای بزرگ شدم که لحظه‌ای حمایتشون رو ازم دریغ نکردن و همیشه کنارم بودن؛ خیلی سخت بود راستین، خیلی. من توجه و مهر تو و شایان رو داشتم، چیزی که باعث می‌شد نبودن بابا رو تو زندگیم کمتر حس کنم.
بوسه‌ی راستین شقیقه‌اش را هدف گرفت. تنش را بیشتر به خود فشرد و در سکوت گذاشت تا او خودش را خوب خالی کند.
– اون طور رفتن شایان، شوکی که با مرگش بهمون وارد شد، رفتن یهوئی ام و جدا شدنم از شماها.

با حس خیسی لباسش، قلبش لرزید، برای خواهری که مثل گنجشکی سرمازده به لانه‌ی آغوشش پناه آورده بود و برایش از ناگفته‌های دلش می‌گفت، از رازهای سر به مهر احساسی که دو سال تمام، زیر پوسته‌ای از خنده و شادی پنهانش کرده بود.
دست چپش را بالا برد و گونه‌ی نمناکش را نوازش کرد. تا امروز هیچ‌وقت این طور ضعیف و شکننده ندیده بودش. انگار این دوری دوساله برایش تجربه‌ای فراتر از یک دلتنگی و غربت ساده بود.
صدایش در تار و پود لباسش گم شد.

– بدجور زمین خوردم راستین، بد... طوری که تا چندماه تو شوک بودم و تا به خودم اومدم، دیدم یه سال از مرگ برادر جوون و رشیدم گذشته، یه سال تموم که بدون اون و شماها سر کردم و جز غم چیزی ازش نفهمیدم. آگه کمک روان‌شناس و دوستانم نبود، محال بود سرپا بشم. به امید بودن تو و مامان با حسای بدم جنگیدم و دووم آوردم؛ وگرنه که همون روزا نابود می‌شدم.
گردنش را که بالا آورد، نگاهش به نگاه نگران مادر گره خورد. لبخند مهربانی نثارش کرد و با دست روی نیمکت ضربه زد.
– بیا بشین اینجا مهین خانم، بیا.

با شنیدن صدای قدم‌های مادر، مهرسا سرش را از روی سینه‌اش برداشت و اشک‌هایش را با کف دست پاک کرد. مهین نگاه پرمهر و همیشه دلواپسش را روانه‌ی دو دلبندهش کرد.

– چه خبره دو ساعته پچ‌پچ می‌کنین، خواهر برادری؟

راستین لبخند بر لب، لب مه‌رسا را کشید.

— درد دل می‌کردیم باهم؛ دل جوجه طلایی پر بود، خیلی، یه کم سبکش کرد پیش داداش‌جانش.

گفت و برای عوض کردن حال و هوای بین‌شان، از فرصتی که تا آن وقت دنبالش می‌گشت و حالا ظاهراً پیش آمده بود، استفاده کرد و شوخ و بی‌مقدمه رو به او گفت:

— حالا اینو بی‌خیال. نظرت چیه عروس بیارم برات مهین بانو؟

علی‌رغم آشوب درونش، خنده‌اش گرفت از چشمان مبهوت و دهان باز مانده ی مادر و مردمک‌های گردشده و پرسؤال خواهرش. کنج لبش را جوید و لبخندش را به زور قورت داد. نرم نرمک لبخندی صورت پیرزن را آذین بخشید و با زیرکی مخصوص خودش گفت:

— من که از خدایه پسر سروسامون بگیره و بره سر خونه زندگی‌اش، چی بهتر از یه زن اهل و زندگی کن.

به رؤیای شیرین و دست‌نیافتنی مادرش لبخند زد، رؤیایی که به نظر می‌رسید با حال و احوال او و الناز فرسنگ‌ها فاصله دارد. با نفسی عمیق هوای مطبوع شامگاهی را بلعید و ریه‌هایش را به نسیم خوش جاری در فضا دعوت کرد. صدای محزون مهین در سایش برگ‌های درختان پیچید و توی گوشش آوازی دل‌انگیز سر داد.

— دوتا از عزیزترینام که رفتن و با رفتنشون همه‌ی زندگی‌م رو با خودشون بردن زیر خاک، از دار دنیا فقط تو موندی و مه‌رسا برام؛ مگه من پیرزن چی می‌خوام جز خوشبختی بچه‌هام؟

کف دستان لاغرش را بر ران‌هایش کشید.

— به امید شما هنوز زنده‌ام و دارم نفس می‌کشم؛ وگرنه خیلی وقت پیش، وسط اون روزای مریضی داداش، از پادرمی‌اومدم.

صدایش از پس حنجره‌ی زخمی‌اش خش‌دار به گوش می‌رسید.

— امیر خدا بی‌امرز، همیشه می‌گفت شایان مهربون و دلسوزه، ولی راستین مسئولیت‌پذیر و حامیه، جنسش اینه، خودشو سخت می‌بینه و یه‌وقتایی یادش می‌ره که برای وجودش، وقت بذاره و ارزش قائل بشه. همیشه هم ورد زبونش بود، خیلی مواظب راستینم باش؛ مردایی مثل اون مردونگی و غیرت رو خوب بلدن و براش از جون مایه می‌ذارن؛ نذار فشار مسئولیت و بار زندگی کمر بچه‌مو خم کنه. وصیت

کرد و رفت، ولی...

بغضش را فرو داد و آهی کشید.

– تونستم، نشد حتی یه گوشه‌ی کار رو برات بگیرم. خودم زودتر از همه شدم، بار رو شونه‌هات.

سوزش چشم‌ها و گلویش را حس کرد. نفهمید کی لب گشود و کلمات بر زبانش جاری شدند. همان‌طور که در آغوشش می‌کشید، گفت:

– این حرفو نزن مامان، دیگه نگو... یار و مونس و تاج سرمی قربونت برم، با دنیا عوض نمی‌کنم مهین بانو؛ چیزی رو که وظیفه تو روم می‌آری و از خجالتش، چشمم ازم می‌دزدی؟ قربون اون نگات که یه دنیا برام می‌ارزه، جبران زحمتایی که برام کشیدی رو که تا عمر دارم نمی‌تونم بکنم که... چون راستین دیگه این‌طوری نگو. و سرش را طولانی و محکم بوسید:

مهین دست در کمر مرد باغیرت زندگی‌اش انداخت و گونه به گونه‌اش سایید.
– خیلی خاطرت برام عزیزه راستین، خوشحالم که داری به خودت می‌آی و یه ذره هم به قلب و احساس خودت فکر می‌کنی پسرم.
کمی عقب کشید و لبخند زنان نگاه مرددی به او انداخت.

– البته اگه شوخی نبوده باشه حرف چند دقیقه پیشت. جدی گفتمی دیگه نه؟
چشمان مشتاق و نگاه منتظرش، با سکوت راستین براق و درخشان شدند. دم عمیقی گرفت و به دنبال نگاهش به مهرسا، سؤالی را که در ذهن دخترش هم می‌چرخید، پرسید:

– خب، نمی‌خوای ازش برامون بگی؟ بگو ببینیم کیه این عروس خانم خوشبخت که دل از شازده پسر سفت و سختمون برده؛ چطور دختریه؟

دستی به صورتش کشید و بلند شد. راحت‌تر بود که بدون نگاه کردن در چشم‌هایشان حرف بزند. گام‌های استوارش را سمت منظره‌ی پیش‌رو کشید و دست در جیب، کمی دورتر از آن‌ها رو به تاریکی شب آرام و شمرده لب زد:

– دختر خوبی، چند ماه پیش اومد شرکت، منشی قبلی رفته بود و اومده بود برای مصاحبه، همه چیش اوکی بود و آیت‌های مورد نظرمون رو داشت. مشغول به کار شد و...

دم عمیقش را بیرون داد.

– نفهمیدم چند روز یا چند ماه گذشت. دیدم رفتار و کاراش مهم شده برام،

وقت و بی وقت می اومد اتاقم و... وقتی که دیرتر می شد...

پوف کلافه ای کشید و دست در موهایش فرو برد.

— انگار دنبالش می گشتم. یه مدت بعدم فهمیدم این علاقه دوطرفه است.

دروغ و راست را به هم می بافت و می گفت؛ از احساسی که خودش هم با آن

رو راست نبود و نمی دانست واقعاً در چه مرحله ای از آن به سر می برد.

برگشت و رو به مردمک های مهربان و پراشتیاق دو عزیز زندگی اش، گرهی سفتی

که راه گلویش را بسته بود، به زحمت پایین فرستاد. سخت بود بر ملا نکردن رازی

که در دل پنهان کرده بود و شده بود قانونی نانوشته بین خودش و او، اوایی که امشب

بدجور ذهن و روحش را درگیر خود ساخته بود و تا چندی دیگر قرار بود بشود

همسر... همدم و همراهی قراردادی و دفتری.

وقفه ای بین کلامش را مهین با لبخندی که به لب آورد، پُر کرد. با لحنی آرام و

دلگرم کننده تنها توانست بگوید:

— مطمئنم به انتخابت پسر... توکل به خدا، هرچی صلاح و مصلحت باشه،

ان شاء الله که خیره.

نچی کرد و کلافه دست در موهایش فرو برد.

فروشنده نیمچه لبخندی به گیجی و سردرگمی اش زد و درحالی که میز شیشه ای

را دور می زد به طرف گل های بسیار متنوع چیده شده روی طبقات رفت.

— چیز خاصی مد نظرتون هست؟

نفسش را بیرون داد.

— چیز خاصی که نه، فقط یه کم انتخاب سخته.

— برای چه مناسبتی می خواین؟

لبه ای کتش را با شست و اشاره صاف کرد و لب به هم فشرد.

— خواستگاری.

مرد جوان لبخند زنان سر تکان داد.

— به سلامتی ان شاء الله.

و دسته ای حجیم از شاخه های رز قرمز آتشین را برداشت و چشمکی برایش

فرستاد.

— باب کارتونه. مطمئناً خانم خیلی خوششون می آد، برای خواستگاری مناسب ترین

گزینه است. رز قرمز، دیگه خودتون می‌دونین، نماد عشق و دوست‌داشتنه. لبخند بی‌حوصله‌ای به پرچانگی‌اش زد و منتظر ایستاد تا سبد را آماده کند. کیف پولش را درآورد. مبلغی که گفت را روی پیشخوان قرار داد و درحالی‌که سبد گل تزئین شده با روبان‌های شکیل و شیک را از دستش می‌گرفت، تشکری کرد و بیرون رفت.

سر مادر و مه‌رسا هم‌زمان با باز شدن در ماشین به طرفش چرخید. لبخند روی لبان‌شان با دیدن سبد گل زیبا و البته رصد سرتاپای رسمی او گشاده‌تر شد، وقتی که نشست، پیش از آنکه آماده‌ی حرکت شود، مادر خیره به نیم‌رخش دستی به ته‌ریش مرتبش کشید و گونه‌اش را نوازش کرد.

— فدات بشم که این قدر خوش تیپ و تو دل برو شدی امروز. فقط این ریش‌ها رو هم می‌زدی دیگه دو مادتر می‌شدی، گوش نکردی که؛ آخه عروس خانوم تو رو... استارت زد و هم‌زمان که با نگاه به آینه‌ی بغل محتاطانه از پارک خارج می‌شد، میان حرفش پرید:

— مهم نیست، زیاد روش حساس نشو مهین بانو. و برای اینکه به بحثی که از صبح تا ساعتی پیش از آمدن‌شان بر سر اصلاح صورتش پیش آمده بود و قصد تمام شدن نداشت پایان دهد، با لحنی شوخ ادامه داد:
— عروس خانم حتماً شاخ شمشاد تو پسندیده که مجوز ملاقات صادر کرده دیگه.

و در دل نیشخندی به استدلال‌ات و پنهان‌کاری‌های این چند روزش زد. واقعیت این بود که تصمیمی برای رفتن به خواستگاری نداشت؛ آن‌هم برای آن ازدواج صوری و خالی از عشق و احساس که مادر و خواهر عروس هم در جریان اصل قضیه‌اش بودند. اگر مادر و مه‌رسا ایران نبودند قطعاً این یکی را فاکتور می‌گرفت. برای طبیعی جلوه دادن کار جلوی عزیزانش که از اشتیاق سروسامان گرفتن او سرازیر نمی‌شناختند، مجبور بود علی‌رغم میلش نقش‌های زیادی را تا پایان این نمایشنامه‌ی غم‌انگیز و مسخره، بازی کند.
پوفی کشید و با عوض کردن دنده، بر سرعت ماشین افزود. ساعت شش باید در خانه‌ی الناز می‌بودند.

برای بار دوم، خود را از بالا تا پایین، در آینه کاوید و لبخند محزونی بر لبانش

شکل گرفت. لباسش گیپورگل بهی ملایمی بود که بلندی آن تا مچ پایش می‌رسید، تنگی آستین‌ها که تا آرنجش را می‌پوشاند، در روی ساعد با تور زیبایی کمی تیره‌تر از رنگ لباس، از هم باز می‌شد. مدل لباس طوری بود که شکم کوچک و گردش را می‌پوشاند؛ هرچند این اواخر آن قدر لاغر و ضعیف شده بود که کسی متوجه باردار بودن و سن حاملگی‌اش نشود.

خیره به آینه فکرش پر کشید به او، به راستین صولت. مردی که تا چند روز آینده رسماً همسرش می‌شد.

عاشقش بود؟ نه... مدت زیادی نمی‌گذشت که حتی از فکر کردن به این کلمه ی سه حرفی منحوس هم می‌گریخت، درست پس از آن رجب احمقانه‌ای که از آرش خورد. با خودش عهد بسته بود که از آن پس عشق به هر مردی را در دل و روحش خفه کند، تصمیم گرفته بود با دیدی جدید زندگی آینده‌اش را رقم بزند و در راستای این هدف، بدون شک عشق دیگر برایش معنایی نداشت. با همه‌ی این‌ها، وقتی که این مرد را می‌دید که چه از نظر ظاهر و چه باطن، آن قدر کامل و بی‌نقص بود که بتواند آرزوی هر دختری برای تشکیل یک زندگی مشترک ایده‌آل باشد و علاوه بر آن، چنان درجه بالایی از شرف و مردانگی در وجودش موج می‌زد که حاضر شده بود، برای حفظ آبرو و حیثیت زنی مثل او که قطعاً در لیست آمال و آرزوهایش جایی نداشت، دست به چنین عمل جوانمردانه‌ای بزند، ناخودآگاه دلش غنچ می‌رفت و او را از ته قلب به‌عنوان یک مرد واقعی تحسین می‌کرد؛ آن قدر که نمی‌توانست منکر احساس خوب و غروری شود که با هر بار دیدنش، مثل آبی زلال روح و قلبش را جلا می‌داد و طراوت می‌بخشید.

نفس عمیقی کشید و گونه‌های تبارش را لمس کرد. در که باز شد آب رسیده به پشت چشمانش را با پلک زدن مهار کرد. آیلین در را بست و بوسه‌ای روی گونه اش گذاشت.

– چه خوشگل شدی آبیجی!

خندید و با انگشت چتری‌هایش را به هم ریخت.

– به پای خواهر پرنسس که نمی‌رسم.

کت و شلوار فیروزه‌ای زیبایی که هدیه‌ی خودش برای تولد پارسالش بود، به تن داشت که به اندام لاغر و ترکه‌ای و پوست گندم‌گونش خیلی می‌آمد.

دخترک با آن سن و سال کم، با واقعیت‌های تلخ فراوانی در زندگی‌اشان روبه‌رو

شده و سختی‌های زیادی را تجربه کرده بود. گرچه به لطف مادر و به‌ویژه خواهر بزرگ‌ترش ایام سخت و طاقت‌فرسای فقر و بی‌پدیری را راحت‌تر تحمل کرده بود و جاده‌ی هموارتری برای پیشرفت تحصیلی و داشتن زندگی کم‌استرس پیش‌رو داشت، اما آن‌قدر هم عقلش می‌رسید که خیلی از حقایق تلخ زندگی‌اش را درک کند و برای چرایی بازی‌های بی‌رحمانه‌ی سرنوشت با روح و روان خود و خانواده‌اش به دنبال پاسخی قانع‌کننده بگردد و در خلوت افسوس بخورد.

– الناز، مادر... کجایین شما؟

صدای شکوه سبب شد که نگاهش را از نیم‌رخ او بگیرد و از افکار آشفته‌اش بیرون بیاید. الناز شال ست لباسش را بر سر انداخت و کف دست راستش را پشت کمر او گذاشت.

– بریم عزیزم! الانه که برس.

دست‌هایش را دور ماگ حلقه کرد؛ چشم‌هایش را بست و به صدای محزون و غمگینش گوش سپرد.

گل سنگم، گل سنگم، چی بگم از دل تنگم

مثل آفتاب آگه بر من، نتابی سردم و بی‌رنگم

کامش تلخ شد و دلش فشرده‌تر.

همه آهم، همه دردم، مثل طوفان پُر گردم

باد مستم، که تو صحرا، می‌پیچم دور تو می‌گردم

پوزخند دردناکی زد و جرعه‌ای دیگر سر کشید. صورتش درهم جمع شد. انگار

زهر ریخته بودند در معده‌اش. تلخی قهوه با تلخی این روزهایش درهم آمیخته و

معجون‌ی زهرآگین به کامش می‌نشاند.

نگاهش روی برق حلقه‌ای که بین‌شان ردوبدل شده بود، ثابت ماند و فکرش پر

کشید به هفته‌ای که گذشت. به سمت او، با آن پیراهن گل‌بهی بلند و پوشیده. به

میشی‌های نگاهش که در پشت آن دو سایبان سیاه‌رنگ، براق‌تر شده بودند.

مثل بارون آگه نیاری، خبر از حال من نداری

بی‌تو پرپر می‌شم دوروزه، دل سنگت برام می‌سوزه...

دستش مشت شد و سفیدی چشمانش از فشار دردی که در خودش می‌ریخت

به سرخی گرایید. حرف‌های آخر شکوه در گوشش تکرار شدند؛ وقتی که مادر و

مه‌رسا کنار الناز در آن هال کوچک نشسته و سخنان نهایی زده شده و توافق‌ها انجام گرفته بود، او را صدا زد و در آشپزخانه‌ی کوچک‌شان آخرین دل‌نگرانی‌های مادرانه‌اش را در خفا به زبان آورده بود.

«بزرگی کردی پسر، تا عمر دارم شرمنده‌ی جوونمردیتم.
اشکش چکید.

– جوونیت رو گذاشتی وسط، آینده‌ات رو... می‌دونم ته دلت راضی نیست به این وصلت، ولی...

نفس بعدی‌اش بغض شد.

– تو رو خدا مراقبش باش... بد کرد با خودش و زندگی‌اش، بد کرد با همه‌مون، ولی منم مادرم، ته‌تهش هرچی‌ام بکنه بچه‌مه، تو این چند سال فکر کردم بزرگ شده و عاقل، اون قدر که یادم رفت هنوزم می‌تونه مثل همون دختر بچه‌ی کوچولو و حساسی باشه که یه‌زمانی با هر عریبه‌ی بابای معتادش می‌پرید تو بغلم و می‌لرزید و ازم جدا نمی‌شد. بعد رفتن اون بگم خدایا مرز یا نیامرز، دیگه هیچ‌وقت ترس و لرزش رو جلو مون نشون نداد، خودشو محکم و سفت می‌گرفت تا ما محکم باشیم؛ ولی من می‌دیدم، شبایی که بچه‌م کابوس می‌دید و کنج اتاق تو رختخواب، یه‌گوشه جمع می‌شد و مثل بید می‌لرزید، هنوز جلو چشمه.»

گل سنگم، گل سنگم، چی بگم از دل تنگم
همه آهم، همه دردم، مثل طوفان پر گردم
همه آهم، همه دردم

لیوان نیم‌خورده‌ی قهوه روی میز قرار گرفت.

«حالا که واقعاً پا گذاشتی وسط و مردونگی کردی، حتی آگه دوستش نداری، ازت خواهش می‌کنم هواشو داشته باش. نگاه به ظاهر سختش نکن، الناز خیلی شکننده و حساسه، به اندازه‌ی یه اسم شوهر که بالا سرشی، بازم مردونگی کن و زیر پر و بالت بگیرش، نذار غصه بخوره، می‌دونم خیلی بزرگواری، ولی تو رو خدا سرکوفتش نزن.

نفس عمیقی کشید.

– الناز ساده است و مهربون، همین سادگیش هم کار دستش داد و نداشت از نیرنگ نمونه در امون بمونه... سایه‌ی پدر که بالا سر دختر نباشه... خیلی سخته، خیلی دست فرتوتش را روی دستش گذاشت.

– حرف آخرم اینه، اگه جلو او مدی و تا تهش هم هستی، نمی گم عاشقش باش
 که تا همین جاش هم غیرت و مردونگی به خرج دادی، ولی محبتت رو ازش دریغ
 نکن. دخترم رو به تو می سپرم، پسرم!»
 گل سنگم، گل سنگم، چی بگم از دل تنگم...
 صدا خاموش شد و هم‌زمان دست لطیف و پرمهری بر گونه‌ی برافروخته‌اش
 قرار گرفت.

– داداش!

چشمانش را گشود و هومی زیر لب زمزمه کرد. نوازش انگشتان مهرسا روی
 صورتش از سر گرفته شد.

– خوبی؟... نینم تو حال خودت باشی شادوماد.

چشم‌هایش علی‌رغم لبخند پهن روی لبانش، رنگ نگرانی داشتند. دست‌های
 کوچک و ظریفش را میان پنجه‌های بزرگ و مردانه‌اش جمع کرد.

– خوبم، عزیزدلم.

– ولی چشات اینو نمی‌گن.

کلافه دست میان موهایش برد و لبخند بی‌حالش را روح بخشید.

– یه کم خسته شدم امروز، سر زمین بودم؛ کارا به جای حساسش رسیده، فشار
 رومون زیاد شده تو نگران نباش. بخوابم میزون می‌شم زود.

خواست بلند شود که بازویش اسیر پنجه‌های ظریف او شد. اخم ملایمی میان
 دو ابرویش جا خوش کرده بود.

– این حالت به حرفای امشب مامان که ربطی نداره احیاناً؟

حرف‌های مادر؟ شاید آره و شاید نه. اصلاً نمی‌دانست که حال خراب امشبش
 به خاطر چه بود؛ درد دل‌های مادرانه‌ی شکوه... یا که مخالفت و نارضایتی مادرش
 با این انتخاب. هرچند نه به طور مستقیم و آشکار و حتی در شکل و شمایل گفتگو
 با او؛ بلکه با تمام آنچه که در نگاه ناراضی‌اش کاملاً عیان بود و تنها با لبخندهایی
 تصنعی و از سر اجبار در شب خواستگاری سعی در پوشاندنش داشت.

با اینکه هیچ‌کدام آن شب حرفی نزدند و چیزی به رویش نیاوردند، اما کاملاً
 مشخص بود که هم او و هم مهرسا هر دو جاخورده و شوک‌زده شده‌اند. در واقع
 مادرش زن مادی‌گرایی نبود. نه او و نه پدر هیچ‌وقت پول و مادیات را سرلوحه‌ی
 زندگی و سرمشق فرزندان‌شان قرار نداده بودند. با اینکه نسل اندر نسل، زندگی مرفهی

را تجربه کرده بودند و از این نظر در رده‌ی اجتماعی بالایی قرار داشتند و حتی برای پیشرفت‌های مالی بیشتر تلاش بی‌وقفه هم می‌کردند، اما هیچ‌وقت ارزش پول برای‌شان بالاتر از ارزش‌های دیگر مثل انسانیت و اخلاق و وجدان نبود. این‌هم کفو بودن دو خانواده بود که از نظر مهین نمی‌شد، از آن بی‌تفاوت گذشت.

می‌دانست که نه‌الناز و نه‌خانواده‌اش هیچ‌کدام سلیقه‌ی مادرش نخواهند بود؛ چون اصولاً از نظر سطح فرهنگ هم هیچ‌سختی باهم نداشتند. این وسط قضیه‌ی حاملگی‌ی ناز هم موضوع بغرنج دیگری بود که مخفی نگه داشتن آن از مادر و خواهرش، برای او بی‌عادت به دروغ‌گویی نداشت، مثل عذابی بود که فکر کردن به آن ذره‌ذره‌ی توانش را می‌گرفت و وجدانش را می‌آزرد. مهین اگر می‌فهمید درجا سگته می‌کرد.

منتظر بود دیر یا زود مورد سؤال و پرسش قرار گیرد و همین‌طور هم شد. هرچند همان شب خواستگاری تمام حرف‌ها زده شده و توافقات به عمل آمده بودند، آن‌هم تنها به احترام راستین و اطمینانی که مهین به درستی انتخابش داشت؛ اما در نهایت او یک مادر بود و خیر و صلاح‌فرزندش برایش از هرچیز دیگر مهم‌تر. نمی‌توانست ساکت بنشیند و شاهد تباهی حاصل عمرش باشد. هر چقدر هم که به تجربه و عقلانیتش اعتماد داشت، بازهم یک انسان بود و می‌توانست اشتباه و خطایی از او سرزند که بهایی سنگین برایش به دنبال داشته باشد.

چند ساعت قبل حرف‌هایش را زده بود و گفته بود که هنوز هم دیر نشده. با تأمل و فکر بیشتر درستی تصمیمش را دوباره بررسی کند؛ اما راستین تنها با سکوتش، بدون هیچ‌بی‌احترامی یا پرخاشگری و یا حتی بحث و دفاعی از خود، راه ادامه‌ی سخن را بر او بسته و با این کار بر استوار بودن تصمیمش پافشاری کرده بود.

مهین با دلخوری و نگرانی که سعی در پنهان کردنش داشت به اتاقش رفته و مه‌رسا خود را در آشپزخانه به پخت‌وپز مشغول کرده بود و با این کار، هر دو به نوعی زمینه را برای فکر کردن بیشتر او در سکوت فراهم ساخته بودند؛ غافل از اینکه او فکرهايش را از خیلی وقت پیش کرده و تصمیمش را گرفته بود.

حوصله و توان بحث بیشتر در این‌مورد را نداشت. دلش یک دوش آب سرد می‌خواست و قرص مسکنی که نبض شقیقه‌اش را آرام سازد. بوسه‌ای روی موهایش نشانند.

— برای امروز بسه مه‌رسا، واقعاً دیگه توانش رو ندارم. بذار بعداً باهم صحبت

کنیم.

با شست برجستگی گونه‌اش را لمس کرد.

– تو هم بیشتر از این بیدار نمون. کلی کار تو این هفته داریم که براشون رو کمکت حساب کردم خواهرجون.

دکمه‌های مانتواش را یکی‌یکی بست و شال سرخ رنگش را روی سر انداخت. درحالی‌که با انگشت چشم‌هایش را می‌مالید، کیفش را از روی تخت برداشت. از دیشب حتی ثانیه‌ای نتوانسته بود چشم بر هم بگذارد. فکر و خیال خواب را به دیدگانش حرام کرده بود و امروز از شدت خستگی چشمانش دو گوی قرمز شده بودند که به لطف کلی ماسک و کرم‌پودر نتوانسته بود پف و ورم زیرشان را ببوشاند. پوفی کشید و در را باز کرد. قرار بود برای انجام آزمایش خون و گرفتن وقت از محضر و چند ریزه‌کاری دیگر راستین به دنبالش بیاید و برای بعدازظهر، چون وقت ملاقات مهمی داشت و خودش نمی‌توانست بیاید با مه‌رسا برای خرید بیرون بروند. طبق توافق تا پیش از رفتن مهین و مه‌رسا، عقد محضری ساده می‌گرفتند و چون آن دو در جریان همه ماجرا نبودند و مسلماً انجام جشن عروسی در برنامه‌شان بود، برگزاری آن را به بعد از بازگشت دوباره‌اشان به ایران موکول می‌ساختند.

بعد از تماسی که با مه‌سا گرفت و همه‌چیز را برایش تعریف کرد تا امروز که یک هفته از آن مکالمه‌ی تلفنی می‌گذشت، حتی یک پیامک ساده هم با یکدیگر رد و بدل نکرده بودند. نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستش بود که شاید در حد و اندازه ی آیلین، حس خواهری قوی بین‌شان وجود داشت؛ بنابراین به او حق می‌داد که به خاطر این همه مدت بی‌خبری و پس‌از آن آگاه کردن ناگهانی‌اش از تصمیم به آن مهمی از دستش رنجیده باشد. دلخوری و ناراحتی‌اش را درک می‌کرد، ولی...

با صدای زنگ گوشی که آمدن راستین را خبر می‌داد، دست‌پاچه خداحافظی کوتاهی با مادرش کرد و پس از خروج از منزل، بسم‌الله گویان‌سوار ماشینش شد.

نفسی عمیق و طولانی کشید. قرآن را بست و با بوسه‌ای بر آن، در جواب عاقد

با لحنی لرزان لب زد:

– با اجازه‌ی مادرم، بله.

وقتی که جواب بله‌ی او هم در فضا پیچید، اشک در چشمانش حلقه زد. آرام

شکیبا ظهیری / ۱۴۱

دستش را روی شکم کشید و جنین پنج ماهه اش را لمس کرد. خودش که از کودکی تا این سن خیر و خوشی ندیده بود، تنها چیزی که می خواست، خوشبختی موجود بی گناهی بود که در وجودش لحظه به لحظه جان می گرفت و بزرگتر می شد. دفتر که توسط هر دو امضا شد، راستین انگشتی در دستش نشانده. حلقه ای متفاوت با ست انگشترهای شان در شب خواستگاری یا به اصطلاح نامزدی که زودتر رد و بدل شده بود. رینگی ساده، با نگینی ظریف رویش که بنا به اصرار راستین برای خالی نماندن عریضه، در این روز توسط خود او خریده شده بود؛ وگرنه که خودش گفته بود، همان قبلی کافی است. یک ازدواج صوری احتیاجی به این همه دنگ و فنگ نداشت. شکوه نم روی صورتش را گرفت و او را در آغوش کشید.

— خوشبخت شی ان شاء الله دخترم.

دست هایش را دور کمر مادر حلقه کرد و بغضش را فرو داد. شکوه بیشتر به خود فشردش و سپس فاصله گرفت و دو جعبه ای را که در دست داشت، سمت هر دو شان گرفت.

— قابل نیست پسرم. مبارکت باشه.

راستین تشکر آرامی کرد و بی آنکه در جعبه را باز کند، آن را روی زانوانش گذاشت. الناز بوسه ای بر گونه اش کاشت.

— زحمت کشیدی مامان، ممنون.

لبخند زد. دستبندی ظریف و زیبا بود با یک ردیف نگین کارشده فیروزه‌ی رویش؛ چند روز پیش باهم برای خریدش رفته بودند و هرچه کرده بود، نتوانسته بود، شکوه را راضی کند که پولش را خودش بدهد. گفته بود که نگران نباشد و دارد از پس انداز اندکی که برای چنین روزی کنار گذاشته هزینه می کند.

این را گفته بود، اما الناز می دانست که پس اندازی در کار نیست و دور از چشمش آن جفت النگوی یادگاری زمان ازدواجش را فروخته و پول را جور کرده است. با اینکه درست یک هفته بود که متوجه جای خالی اشان در دست هایش شده بود، اما سعی کرد به روی خودش نیاورد تا عزت نفسش پیش دخترش خدشه دار نشود. می دانست تمام تلاشش را برای بالا بردن عزت دخترش پیش خانواده‌ی همسر آینده اش است؛ غرور و بزرگ منشی که فقط مخصوص شکوه بود و خودش با گندی که زده بود، به بدترین شکل ممکن از خجالتش درآمده بود.

پوزخند غم انگیزش را پوشاند و دستش را جلو آورد. شکوه دستبند را به میچش

بست و خودش را کنار کشید تا جا برای مهین و مهرسا باز شود. بعد از روبوسی های معمول، مهین سینه ریز گران قیمتی را به عنوان هدیه به گردنش بست. لبخند ملایمی زد و پیشانی اش را بوسید.

– تبریک می گم دخترم، خوشبخت بشین.

الناز تشکر گرمش را همراه با لبخندی گرم تر روانه اش ساخت و در همان حال نگاه زیرچشمی اش روی راستین که سر به زیر به انگشتانش ور می رفت، تاب خورد. از وقتی آمده بودند، متوجه نگاه های گریزان از مادرش شده بود و البته لبخندهای گاه بوی گاه مهین که می شد گفت، بیشتر رنگ نگرانی و غم و شاید اندکی دلخوری در خود دارند، تا شادی که باید نشان دهنده ای اوج خوشحالی یک مادر در روز ازدواج فرزندش باشد. یک لحظه شک کرد که نکند بویی از موضوع حاملگی و چیزهای دیگر برده باشد؛ اما با توجه به اطمینان خاطری که راستین داده بود و تأکیدی که تا همین ساعاتی پیش مبنی بر افشا نشدن قضیه تا زمان مناسبش کرده بود، دلش کمی آرام گرفت. به هر حال اختلاف طبقاتی و فرهنگی بین شان آشکار بود و احتمال می داد، نارضایتی پنهان او برای همان باشد.

آهی کشید و لبانش را به هم فشرد.

– مبارکه زن داداش!

سر بلند کرد و پاسخ بوسه ی پر مهر خواهرشوهر خنداننش را با بوسه ای گرم تر بر گونه اش داد.

– مرسی عزیزم.

مهرسا گوشواره های ست گردنبند تقدیمی مهین را به گوش هایش انداخت و دستش را گرم تر از قبل فشرد.

– قابلیت رو نداره عروس خانوم.

و بیخ گوشش با شیطنت زمزمه کرد:

– هوای داداشمو داشته باشیا، از حالا سپردمش به تو.

از این همه صداقت و مهری که در چشمانش موج می زد و در مقابل، بازی ناجوانمردانه ای که از سر ناچاری با این مادر و دختر راه انداخته بود، صورتش گر گرفت و قلبش لرزید. نگاه پراسترسش را دزدید و پاسخش را در سکوت، با لبخندی عجولانه داد.

آیلین جلو آمد و النگویی سبک که ظاهری تو پر داشت را توی دستش کرد و با

چشمانی نمودار، خیره در نگاهش به زور لب زد.

— آبجی جون، تبریک می‌گم... خوشبخت شی ایشالله.

بغضش امکان ادامه‌ی صحبت را از او گرفت و تنها رو به راستین سری تکان داد و به سرعت عقب رفت تا ریزش اشک‌ها، خودش را رسوا و دل خواهرش را خون نکند. الناز لبخند خواهرانه و غمگینش را از همان فاصله به صورتش پاشید و در جهت اطمینان خاطر و آرام بودنش، پلک‌هایش را آهسته روی هم گذاشت.

در گوشه‌ای از سالن، پرهام با جدیتی که از او بعید می‌نمود، دست‌هایش را درهم گره کرده و سر به‌زیر و منتظر ایستاده بود تا ردوبدل کردن هدایای فامیل تمام شود و برای تبریک گفتن پیش بیاید. اگر به رسم رفاقت چندین و چند ساله‌اشان و حق برادری که راستین بر گردنش داشت نبود، امکان نداشت پا به جایی بگذارد که در آن شاهد حماقت و به‌گند کشیده شدن زندگی بهترین دوستش باشد. رفیقی که در این چند سال، همیشه حامی بودن و مردانگی و بزرگواری‌اش را نسبت به خودش و دیگران در زندگی دیده و تحسین کرده بود و حتی در خفا به آن غبطه هم خورده بود. هنوز هم توری دلش، به ریاکارانه نبودن روش الناز در نزدیکی به او و فریب نخوردن رفیقش شک داشت و فوری و مشکوک بودن این ازدواج را از این دید، برای خودش تجزیه و تحلیل می‌کرد. فاصله‌ی بین‌شان را راستین بود که با دو قدم بلند پر کرد. حین دست دادن با او لبخند بر لب کنار گوشش زمزمه کرد.

— مرسی که نداشتی رفاقت چندین و چند ساله‌مون بره زیر سؤال داداش.

ضربه‌ی آرامی به کمرش زد.

— شک نکن به حرمت اون رفاقتی که الان اینجام، خوش تیپ.

عقب کشید و درحالی که نگاه پرتحسین و البته خنده‌دارش را از سرتاپایش می‌گذراند، دمی از هوای سنگین اطراف گرفت.

— خوشبخت بشی مرد.

و با لحنی شوخ و خنده‌دار ادامه داد:

— ورودت رو به دنیای اسارت و بندگی تبریک می‌گم، جناب مهندس.

راستین با لبخندی بی‌روح سر تکان داد و پرهام در سکوت به دو سیاه‌چال سرد و خاموشش نگاه کرد. به دو گوی بی‌فروغی که نور امید به زندگی خیلی وقت بود، از آن‌ها ساطع نمی‌شد.

با قرار گرفتن شئی در دستش، به خودش آمد. به جعبه‌ی ظریف با درپوش

شیشه‌ای شکیل که سکه‌ی طلای تمام بهار آزادی در آن می‌درخشید نگاه کرد.

– می‌دونم دلخوری ازم، ولی...

پرهام پوفی کشید و هم‌زمان با دستی که بر شانه‌اش گذاشت ریز سر تکان داد.
 – بذار پای شدت دل‌نگرانیم برای رفیق نزدیک‌تر از برادرم، ببخش و فراموش کن هرچی تا حالا به دل گرفتی. ایشالله که این زندگی جدید، برات اومد داشته باشه و از حالا به بعد خوش و خرم بینمت داداش.
 سر بالا کشید و تشکر آزامی کرد. حال خودش را نمی‌فهمید. در خلأ عمیقی فرو رفته بود. انگار همان اندک حس و حال نداشته‌اش را هم با آن چند جمله‌ی عربی، در گذر زمان جا گذاشته و در دنیای تازه‌ای از بی‌تفاوتی پرسه می‌زد.
 با دور شدن پرهام برگشت و با چشم به دنبال الناز گشت. جای خالی‌اش توی چشم می‌زد. سرش را رو به سقف بالا برد و آرام زمزمه کرد:
 – خدایا خودت کمک کن.

و برای رفتن پیش خانواده و فامیل جدیدش گام‌های بلندش را به سمت‌شان کج کرد.

به شماره‌ی ناشناس نگاه کرد. این سومین بار بود که ردیف اعدادش بر صفحه‌ی گوشی نقش می‌بست. با عذرخواهی کوتاهی از مه‌سا که کنارش ایستاده بود، از سالن خارج شد. همان‌طور که به سمت خروجی می‌رفت گوشی را بین شانه و گوشش قرار داد و لبه‌ی شالش را پیش کشید.

– بالآخره جواب دادی عشقم؟

قلبش ریخت و دست‌هایش یخ زدند. صدای آشنای پشت خط این بار با خنده‌ای بلند و عصبی ادامه داد:

– چی شد عشقم؟ زبونت رو موش خورده یا آقای شوهر و ایستاده بیخ گوشت؟
 – خفه شو!

این را با بغض و ترس و صدای پرخشمی که سعی در کنترلش داشت تا بالا نرود، بر زبان آورد.

خنده‌ی کریه آرش قهقهه شد.

– ببینم، این رئیس شرکت فداکار و غیرتیت... نه ببخش آقا شوهر جنتلمنت، خبر از کسب‌وکار قبلی زن روباه‌صفت و ظاهر فریبش داره یا نه؟
 خیلی زود سراغ حربه‌ی وحشتناکش رفته بود، آتش درونش آن قدر شعله‌ور بود

که ضربه‌ی آخر را این‌طور بی‌رحمانه و با سرعت بر جان خسته‌اش فرود آورد؟ ضربان تند قلبش را توی گوش‌هایش حس می‌کرد. با ترس و اضطرابی نفس‌گیر به جان گوشه‌ی ناخنش افتاد. اگر راستین می‌فهمید، اگر پی به ماجرای آن صیغه شدن‌های...
...

– گوش بگیر ببین چی می‌گم خانوم کوچولو، اون بچه‌ای که تصمیم داری همه جا جار بزنی بگی پدرش اون مرتیکه‌اس، از رگ و خون منه یادت که نرفته؟... اتفاق قشنگ و رمانتیک آشنایمونم که حتماً یادته دیگه.

گوش‌هایش به وزوز افتاده بودند. انگار صدایش را از ته چاه می‌شنید.
– قبل اینکه گنداب گذشته‌ت رو، روکنم برای اون مرتیکه‌ی اتوکشیده‌ی به خیال خودش قهرمان مرام و مردونگی و خونواده‌ی آبرودارش، هر جور می‌دونی این بازی مسخره رو تمومش کن... ازش جدا شو، وگرنه...
از سکوت الناز جسارت بیشتری گرفت و بازهم خنده‌ی شیطنانی‌اش را ضمیمه‌ی کلامش کرد.

– شرط می‌بندم نمی‌دونه چی کاره بودی، قبل اینکه تو اون خراب شده‌اش، خودت رو تلمپ کنی، آره دیگه؟ درسته؟... بد می‌بینی الناز، بد. نذار اون روی سگ آرش بالا بیاد که زندگی رو بدجور زهرمار هر دوتون می‌کنه، عروسک.

صدای بوق آزاد که در گوشی پیچید، زانوهایش خم شدند و سرش بین دو دست لرزانش اسیر. سنگینی جملات تهدیدآمیزش بغض شد و چسبید بیخ گلایش.
درست زمانی که قرار بود روی آرامش را ببیند، سایه‌ی شوم نامردش بختک شد و این بار افتاد به جان زندگی نوپایش. چرا شادی و آرامشش دوام نداشت؟ این چه شانس خرابی بود که مرتب نصیبش می‌شد و خوشی‌هایش را زایل می‌کرد؟ سایه‌ی نحس این مردک عوضی کی می‌خواست، از روی زندگی‌اش کنار برود. آن وقت که باید بود، نبود و حالا که باید گم‌و‌گور می‌شد، مثل جن سر راهش ظاهر شده بود، که چه؟ چه از جاننش می‌خواست، این شمربن‌ذی‌الجوشن؟

– النازجان!

صدای ظریف مه‌رسا از جا پراندش. اخمی توأم با نگرانی میان ابروانش جا خوش کرده بود.

– چی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟
دستپاچه از جا بلند شد.

— نه، نه... یه کم گرم شد، نمی دونم چرا، اومدم هوا بخورم، بلکه بهتر شم.
و با لبخندی عجولانه، با گوشی توی دستش به پنجره‌ی نیمه‌باز راهرویی که ایستاده بودند، اشاره کرد.

نگاه مه‌رسا لحظه‌ای روی تلفنی که توی دستش فشرده می‌شد، ماند. خوب یادش بود که تلفنش زنگ خورد و عذرخواهی کرد و بیرون آمد؛ پس چرا دروغ می‌گفت؟ نفس عمیقی کشید و سعی کرد حساس نشود. در دلش به این خواهرشوهربازی که این قدر سریع راه انداخته بود، خندید و خودش را نکوهش کرد از این حس فضولی ناخواسته و نابه‌جا. اصلاً به او چه که کاراگاه‌بازی در می‌آورد؟ لبخند گرمش را وسعت بخشید و دست بر شانه‌اش گذاشت.

— راستین سراغتو می‌گرفت، اومدم ببینم کجایی.

— ممنون؛ داشتم می‌اومدم بالا.

— مطمئنی خوبی؟

لبخند بی‌روحش، با اوهم ضعیفی همراه شد و سر تکان داد.

— بریم.

نگاهی به ردیف نگین‌های کارشده روی دستبندها انداخت. نجی کرد. آخر او را چه به این فانتزی‌های دخترانه. بی‌حوصله رو به مه‌رسا سر چرخاند.
— انتخاب کردی؟

گیج سر بالا انداخت.

— نه، هنوز نمی‌دونم کدوم رو براش بردارم. همه‌شون قشنگن آخه.

قدمی به‌سویش برداشت. مجش را بالا آورد و ضربه‌ی آرامی به ساعتش زد.

— دیر می‌شه‌ها خانوم خوشگله، باید سر هفت شرکت باشم.

به اصرار او جهت خرید سوغاتی برای دوستانش همراهش آمده بود تا به اصطلاح نظر بدهد. نه اینکه خیلی هم کارشناس بود و علاقمند! آن‌هم به چنین خریدهایی پر از دنگ‌وفنگ‌های خسته‌کننده‌ی دخترانه. در شرکت با پیمانکار قرار داشت و بعد از آن‌هم با الناز هماهنگ کرده بود، برای دیدن آپارتمانی که چند روز پیش معامله اش کرده بود.

مه‌رسا تند و دستپاچه کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد.

— باشه بریم تو، من اینو بردارم.

و با انگشت به دستبند ظریفی که رویش نگین‌های صورتی ریزی کار شده بود، اشاره کرد. نگاه بی‌میلی به آن انداخت و همراهش داخل مغازه شد. فروشگاه بزرگ و شیکی بود، با ویتترین‌هایی پر از بدلیجات رنگی و چشمگیر که در زیر نور چراغ‌های کریستالی کار شده در سقف مدرن و پرنقش و نگارش، جلا و درخشندگی‌اشان بیشتر به رخ کشیده می‌شد. بعد از سلام و احوالپرسی با فروشنده، مه‌رسا درخواستش را عنوان کرد. مرد سری تکان داد و به سمت در کشویی ویتترین رفت. مه‌رسا زیرچشمی‌نگاهی به راستین انداخت که خیره‌ی دستبندی با مهره‌های یشمی و قرمز یاقوتی بود. کمی نزدیک‌تر شد و با لبخند پرذوقی آرام لب زد:

– خوشت اومده؟ خیلی خوشگله.

از صدای پیچ‌پیچ آرام او بیخ‌گوشش، لحظه‌ای جا خورد. خودش را عقب کشید و پوفی کرد.

– داشتم نگاه می‌کردم.

و صادقانه ادامه داد:

– حواسم جای دیگه بود.

واقعاً هم که علی‌رغم حضور فیزیکی‌اش در آنجا، فکرش هزار جای دیگر دور می‌زد. حواسش را داد به فروشنده که دستبند را در جعبه‌ی مکعبی شکلی جاسازی می‌کرد.

– ببخشید آقا، این یکی رو هم می‌شه لطف کنین؟

راستین نگاهش کرد. داشت از پشت شیشه با انگشت اشاره، آدرس همان دستبند کذایی را به فروشنده می‌داد. بی‌توجه به نگاه خیره‌ی او ریز سر تکان داد.

– آره همونه... بغل اون گوشواره‌های طرح انگوری.

مرد دستبند را روی پیشخوان گذاشت و مه‌رسا ذوق‌زده و با احتیاط، با نوک دو انگشت زنجیر ظریفش را کمی بالا آورد.

– از نزدیک ببین. سلیقه‌ات حرف نداره، به دستش هم خیلی می‌آد.

اخم درهم کشید.

– به دست کی؟

متعجب سر برگرداند و نگاهش کرد.

– وا... معلومه دیگه، الناز.

لبانش را با ناز جمع کرد و سرکنار گوشش برد.

– خانوم خوشگلتون رو می گم، آقای شوهر سربه هوا.
گفت و کارت اعتباری اش را از کیف در آورد. راستین با همان اخم های درهم، دست روی کارت گذاشت و زیر لب غرید:
– بذارش تو کیف.
لحن دستوری و تندش جای اعتراض را از او گرفت. بی حرف عقب ایستاد.
– حسابمون چقدر می شه جناب؟
از مغازه که بیرون آمدند، راستین با همان قیافه ی درهم و اخم آلود ایستاد.
– برای چی خریدیش؟
خونسرد نگاهش کرد.
– چیو؟
سعی کرد آرامشش را حفظ کند.
– مهرسا!

صدای محکم و بی انعطافش باعث شد، دخترک کمی خودش را جمع و جور کند.
– دیدم چشمت رو گرفته، گفتم بخریمش برای النازجون. خانوما خوشحال می شن با این چیزها سورپرایزشون کنی.
کلافه دست توی موهایش کشید و برای آرام تر شدن، نفس تازه ای گرفت.
همان طور که انتظارش را داشت، آن ها زیادی همه چیز را جدی گرفته بودند. خب حق هم داشتند، از اصل ماجرا که چیزی نمی دانستند. هرچه می خواست خودش را کمتر درگیر این رابطه ی نوبنیاد کند، انگار به طریقی نمی شد. مثل مهمانی مفصلی که دو روز بعد عقدشان مهین ترتیب داده بود و چندتایی از خویشان نزدیک مثل خاله و دایی اش که رفت و آمد چندانی هم، باهم نداشتند و تعدادی از دوستان خانوادگی اش را برای آشنایی با عروس تازه اش، دعوت کرده بود. البته که مادر و خواهر الناز هم جزو مدعوین بودند. بی حرف دیگری دست پشت کمر مهرسا گذاشت و او را که انگار از آن برخورد تند لحظات قبلش کمی دلخور به نظر می رسید، سمت پله برقی انتهای راهرو هدایت کرد.
حرفی جهت تسکینش نداشت. بگذار هرچه می خواست، فکر کند. بیش از این نه توان توجیه کردن داشت و نه حوصله ی توضیح دادن.

کلید را در قفل چرخاند و در قهوه ای را به عقب هل داد. با کنار رفتنش نگاه

شکیبا ظهیری / ۱۴۹

جستجوگر الناز، با بهت روی فضای شیک و بزرگ خانه چرخ خورد. سالن وسیعی بود، با دو پنجره‌ی قدی دل‌باز در انتهایش. دست راستین آرام پشت کمرش نشست.

– نمی‌خوای بری تو؟

هیجان‌زده از این تماس هرچند کوتاه، تند سر تکان داد و کفش‌هایش را در آورد. – با کفش برو، مشکلی نیست.

کفش‌ها را که نصفه درآورده بود، دوباره پوشید و سمت هال قدم برداشت. نزدیک پنجره‌های طولی ایستاد. کل شهر از آنجا پیدا بود. آرام زمزمه کرد:

– خیلی قشنگه!

– پس دوست داشتی.

با صدای او جایی نزدیک گوشش از جا پرید. هول‌زده و پرشرم چند قدمی فاصله گرفت. از این خجالت و تپش قلب ناگهانی‌اش، خودش هم جا خورد. در واقع عادت داشت به نزدیکی جنس مخالف؛ دختری نبود که آفتاب مهتاب ندیده باشد، پس چرا نزدیک او بدنش گرم می‌گرفت و خون زیر گونه‌هایش می‌دوید؟ شاید چون او حالا شوهرش بود و این حس‌وحال نتیجه‌ی همان مه‌ری بود که می‌گفتند بعد از عقد به دل زن و مرد می‌افتد.

لب زد:

– بله... خیلی.

– خوبه... بریم اتاق‌ها رو هم ببین.

حس امنیت و آرامش جای شرم را در وجودش گرفت. پابه‌پای هم وارد راهروی منتهی به اتاق خواب‌ها شدند. دو قدم مانده به اتاق اول، گام‌هایش را کند کرد و از پشت سر خیره‌ی قد بلند و سروگردن مردانه‌اش شد. نگاهش روی شانه‌های پهنش ماند، شانه‌هایی که بی‌شک می‌توانستند، مأمن خوبی برای تنهایی‌ها و ترس درونش باشند، ترسی که با آن بزرگ شده و علی‌رغم ظاهر محکم‌ش هنوز با آن دست به گریبان بود.

– بیا تو...

راستین در دهانه‌ی در ایستاده بود و منتظر نگاهش می‌کرد. تردیدش که طولانی شد، پیش آمد و دستش را گرفت، خونسرد و عادی، کاملاً معمولی و دوستانه. نگاهش چرخ‌کی کوتاه روی قفل دست‌هاشان زد، شوهرش بود و محرمش. چه اشکالی داشت کمی، فقط کمی از این حس شیرینی که لمس دستانش به وجودش

تزیق کرده بود، لذت ببرد، حتی اگر عشق و دوست داشتنی در کار نبود، مگر او بعد از تمام این اتفاقات شوم، دنبال امنیت و آسایش واقعی نمی‌گشت؟ بی‌تردید این مرد با آن همه مردانگی و غیرتی که به خرج داده بود، می‌توانست همان جایگاه امن و آرام زندگی‌اش باشد. لبخندی به نگاه منتظرش زد و همراهش وارد اتاق شد.

چیدمان فضا ضربان قلبش را بالا برد، از هیجان دستانش را به دهان گرفت و نگاه حیرت‌زده‌اش را روی وسایل اتاق چرخاند.

– جور نشد برای خرید، باهم بریم، یعنی با وجود مامان اینا هم نمی‌شد روی این مسئله مانوری داد. سپردم به یکی از بچه‌های بخش طراحی داخلی شرکت کار خرید و چیدمان رو انجام بده.

نگاه ذوق‌زده‌اش را از سرویس خواب بچه و وسایل و تجهیزات پیرامونش گرفت و لبخند قدر شناسانه‌ای روانه‌اش کرد.

– خیلی قشنگ شده ممنون... زحمت کشیدی واقعاً.

لبخند مردانه‌ای چال گونه‌هایش را به نمایش گذاشت. چرا تا به حال متوجه آن دو چال دلبر روی گونه‌های رئیسش نشده بود؟ شاید چون کمتر خنده‌اش را دیده بود، یا اینکه اصلاً ندیده بود.

– خوشحالم که پسندیدی. جنسیت بچه که معلوم شه، می‌تونم یه چیزایی بهش اضافه کنی. هرچند وسایل رو طوری انتخاب کردن که نیازی نباشه به این کار. پنج ماهش بود و مطمئناً جنسیت کودکش مشخص شده بود. با این حال تحت تأثیر آن اتفاقات پشت سرهم اصلاً به اینکه سونوگرافی برود یا حتی جدی پیگیر دکتر رفتنش شود، فکر هم نکرده بود. حالا دیگر می‌خواست جبران همه چیز را برای کودکش بکند، حالا که خدا خواسته بود تا زندگی‌اش در مسیری متفاوت قرار گیرد باید از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را می‌کرد و آینده‌ی خوبی برای فرزندش رقم می‌زد.

به یاد تلفن آرش افتاد، ناخودآگاه اخم‌هایش درهم رفتند. از بعد از روز محضر دیگر تماسی نگرفته بود. خوش‌بینانه فکر کرد که تهدید تو خالی بیش نبوده؛ فقط جهت خالی کردن حرص و کینه‌اش. حواسش را پرت کرد و سعی کرد به چیزهای منفی فکر نکنند. سکوت طولانی بین‌شان با صدای زنگ شکسته شد. راستین سرفه کوتاهی کرد و به طرف در رفت.

– احتمالاً مادرت اینان، قرار بود اونام بیان.
متعجب دنبالش راه افتاد و قبل از اینکه حرفی بزند، در باز و صورت گرد و
خندان آیلین و قامت نشسته بر ویلچر مادرش در دهانه‌ی آن ظاهر شد. راستین با
لبخند خوشامد گفت و شکوه، صمیمی و مادرانه جوابش را داد.
– زنده باشی پسر، الناز کو؟
از پشت سر راستین جلو آمد. افکار درهم و پریشانش را پس زد و با لبخندی که
بر لب داشت، خود را بین دست‌های گشوده شده‌ی مادر جا داد.
– خوش اومدی، مامانم.
بوسه‌ای بر سرش نشانده.
– ممنون عزیزم. راستین جان خواست که پیام خونه‌ی نورو ببینم؛ مبارک باشه.
به سلامتی ان شاء الله.
– سلامت باشین. سرپا نیست آیلین جان، بفرمایین حاج خانوم.
الناز ویلچر مادرش را به داخل هدایت کرد و رو به آیلین که توی دهانه‌ی در
معذب ایستاده بود و هرازگاه نگاه مشتاق و کنجکاوش روی خانه و وسایلش می چرخید،
آهسته لب زد:
– بیا تو دیگه.
جلو آمد و بوسه‌ی دلچسبی روی گونه‌اش گذاشت. نگاه محتاطانه‌ای سمت
راستین که مشغول احوالپرسی با شکوه بود، کرد و آرام بیخ گوشش پیچ زد:
– عجب قصریه! خیلی بزرگ و شیکه.
چپ‌چپ نگاهش کرد.
– همیسس، زشته.
راستین به سمت آشپزخانه رفت و اشاره‌ای به الناز کرد. الناز وارد شد و کنارش
ایستاد.
– بله؟ کاری دارین؟
درحالی که چای‌ساز را روشن می‌کرد، با اشاره به جایی که ایستاده بود، گفت:
– میوه و شیرینی خریدم داخل یخچاله، زحمتش رو می‌کشی؟
الناز دستی به شالش کشید و با عجله به آن سمت رفت.
– حتماً.
خم شد و کیسه‌های پلاستیکی میوه را بیرون کشید.

– مرسی. به زحمت افتادین. دیگه چرا...
 قبل از آنکه چیزی بگوید صدای شکوه آمد.
 – بیابین بشینین بچه‌ها. راستین جان، مادر زحمت نکش، نیومدیم مهمونی که.
 جعبه‌ی شیرینی را از الناز گرفت و بیرون رفت.
 – چه حرفیه شکوه‌خانم، راحت باشین، کاری نیست.
 هم‌زمان با نشستش روی کاناپه‌ی تکی روبه‌روی مادر و دختر، شکوه اخم مصنوعی کرد.

– دیگه نگو شکوه‌خانم که بهم برمی‌خوره پسر. ایشالله مادر زنده باشن، ولی منو هم مثل ایشون بدون، مادر صدام کن از حالا به بعد.
 علی‌رغم درون متلاطمش خندید و سر تکان داد.
 – چشم مادر جان، بفرمایین دهننتون رو شیرین کنین. ببخشید دیگه هنوز وسایل رو کامل نیاوردن؛ یه پذیرایی سرپائیه دیگه.

اشاره‌اش به شیرینی‌ها بود که همان‌طور با جعبه روی میز قرار داشت. الناز هم با ظرف میوه آمد. خم شد و آن را روی میز گذاشت. به طرف شکوه رفت و روی کاناپه‌ی دونفره‌ی کنارش، پهلوی آیلین نشست و انگشت‌هایش را درهم گره کرد. نگاه زیرچشمی‌اش روی راستین که در سکوت، متفکر و سربه‌زیر پاروی‌پا انداخته و با انگشتانش ضرب آرامی روی دسته کاناپه گرفته بود، گذر کوتاهی زد. این بار با دقت بیشتری زیر نظرش گرفت. به چهره‌ی خسته و درهمش که غمی پنهان در آن موج می‌زد، خیره شد. به اوایی که ناخواسته وارد سرنوشتش شده بود و با تکیه بر غیرت و بزرگ‌منشی که داشت، چشم بر امیال و آرزوهایش بسته و او را با گذشته‌ی خرابش پذیرفته بود؛ گذشته‌ای که خبر از سوراخ‌سُمبه‌های پنهانش نداشت و معلوم نبود اگر کشف‌شان می‌کرد، چه بر سر زندگی، هرچند قراردادی نوپای‌شان می‌آمد.

از یادآوری دوباره‌ی آرش و تهدیداتش دلش لرزید و چهره‌اش ناخودآگاه جمع شد. با صدای او که دوباره به مادر و خواهرش تعارف می‌کرد میوه پوست بگیرند، به خودش آمد. برخاست و چای را آورد و همراه با آیلین که به کمکش آمده بود، مشغول پذیرایی شدند.

راستین شیرینی را رد کرد و به جایش فنجان‌ی چای برداشت و خواست که بنشینند. درحالی‌که فنجان را به لبانش نزدیک می‌کرد، با مکث به حرف آمد.

– اینکه خواستم تشریف بیارین اینجا، در واقع هدفم این بود که هم خونه رو ببینین، هم درمورد نقل مکانتون به اینجا یه صلاح مشورتی باهم بکنیم. روی صحبتش بیشتر با شکوه بود که در سکوت با نگاهی منتظر و البته کمی متعجب خیره‌ی صورتش شده بود. فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

– می‌خوام پیشنهاد کنم آگه مایلین، شما و آیلین خانم هم بیاین پیش الناز و تو این خونه... اینجا فضا به اندازه‌ی کافی هست. وسایل و امکانات هم همه‌چی فراهمه. علاوه‌براینکه تا زمان به دنیا اومدن بچه، هم کنار دخترتونین و مراقب اوضاع و احوالش.

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و همراه با نفسش آن را رها کرد.

– چیز پنهونی از همدیگه نداریم توی این جمعی که هستیم، در جریان توافقی که قبل ازدواج باهم کردیم هم هستیم، همگی.

جایی برای تعارف و رودربایستی نمی‌دید و علی‌رغم آن حس دلسوزی و ترحمی که نسبت به شرایط الناز در وجودش شعله می‌کشید، تصمیم نداشت به هیچ‌عنوان در نمایشنامه‌ی خانوادگی که راه انداخته بودند، نقش یک شوهر عاشق و دلباخته را بازی کند؛ چون اصولاً اهل نقش بازی کردن نبود. هرچه که بود، خوب یا بد، حتی اگر چیزی برای بیش از این باختن در زندگی نداشت. اهل دروغ گفتن به خود و احساسش هم نبود.

سر بلند کرد و نگاهش را مختصر روی چهره‌های روبه‌رویش چرخاند.

– به هر حال در جریانی که محل سکونت من جای دیگه است. پس بهتره که الناز یکی رو کنارش داشته باشه؛ خصوصاً در وضعیتی که هست.

گفت و انگار که بار سنگینی را از روی دوش برداشت. در نگاه مخاطبینش خصوصاً شکوه، شرمندگی توأم با حسرت موج می‌زد. حسرتی کاملاً آشکار و واضح.

– خواهش منینه که کنار دخترتون باشین و این پیشنهاد رو قبول کنین. این طوری هم شما خیالتون راحت و هم برای من کنترل شرایط رو آسون‌تر می‌کنین.

شکوه سر به زیر انداخته بود و در حین گوش دادن، به حرف‌هایش فکر هم می‌کرد. البته که حق را به او می‌داد، این طور صریح و واضح شرایطش را عنوان کند. آن‌هم با این درجه از احترام و تحت‌عنوان یک پیشنهاد و نه شرط و شروطی اجباری. به هر حال در این بین، این او بود که نهایت گذشت و فداکاری را به خرج داده و مسیر

زندگی دشوار دخترش را هموار ساخته بود؛ آن‌هم به بهایی سنگین، به قیمت بخشیدن جوانی و آمال و آرزوهایش، کم چیزی که نبود. نگاه مادرانه و اندوه‌باری سمت الناز که سر به زیر و ساکت به ناخن‌هایش ورمی رفت، انداخت و با آهی کوتاه سر تکان داد.

– بازم ازت ممنونم پسر، ممنونم به خاطر همه‌چی و واقعاً شرمنده‌ی...
– اشتباه نکنین مادر جان، نخواستم که اینا رو بگین. نه منتهی سرتونه و نه می‌خوام که چنین برداشتی از حرفام بکنین. فقط خواستم که از حالا، باهم صادق باشیم و حد و حدود توقعاتمون رو از همدیگه روشن کنیم.
سرچرخاند و به الناز اشاره کرد.

– من تموم شرایطمو قبل از ازدواج، با الناز در میون گذاشتم. خودش در جریان همه‌چی هست و حتماً براتون قضیه رو باز کرده، ولی هر چه که هست، به عنوان آخرین خواهش ازتون می‌خوام که این قضایا و توافقاتی که بینمون انجام شده، کاملاً مخفی بمونه و کسی ازش باخبر نشه. منظورم در درجه‌ی اول مادر و خواهرم هستن، اونا هیچی نمی‌دونن و هفته‌ی آینده هم از ایران می‌رن، بنابراین زمان زایمان هم اینجا نیستن.

الناز بالأخره سکوتش را شکست و مستأصل نگاهش کرد.

– آخرش که چی؟ بالأخره که...

– تا اون وقت خدا بزرگه. عادت به دروغ گفتن ندارم و یه زمانی که مناسب باشه حتماً جریانو برایشون باز می‌کنم، ولی الان به هیچ وجه وقت خوبی نیست. مخصوصاً با توجه به بیماری مادرم.

سکوتی که پس از آن بر فضا حاکم شد، نشان از تأیید حرفای راستین داشت و پذیرش پیشنهادش توسط شکوه که در سکوت به سرنوشت ترحم‌برانگیز دخترش می‌اندیشید. زنی که از این پس قرار بود از واژه‌ی شوهر، فقط یک اسم و سایه‌ی سر را به دوش بکشد و البته حمایت و پشتیبانی مالی که جز دلسوزی و ترحمی جوانمردانه، دلیل موجه دیگری نداشت.

زیپ را با صدا کشید و موهای روی پیشانی‌اش را به طرف بالا هل داد. اعصابش داشت کم‌کم از این همه شلوغی به هم می‌ریخت.
– کمک می‌خوای؟

با صدای برادرش سر چرخاند. پوفی کشید و به زور لبخند زد:
— نه داداش... تموم شد دیگه.
راستین دست به جیب شانه‌اش را به درگاه در چسباند و درحالی که ابروهایش را بالا می‌انداخت، گفت:
— مطمئنی؟
و با چشم اشاره‌ای به لباس‌های پخش و پلا در اتاق زد. مه‌رسا نفس کلافه‌اش را بیرون داد.
— از صبح تا حالا بین این آت‌و‌آشغالا نشستم، هنوزم یه چمدون دیگه مونده...
اشتباه کردم از همون اول این همه بار کشیدم دنبال خودم.
راستین خندید و سر تکان داد.
— زن جماعت خاصیتش اینه، سخت‌نگیر دست خودتون نیست دیگه.
گفت و همچنان خندان، به چهره‌ی حرص خورده‌اش زل زد. مه‌رسا اخمی بر پیشانی نشان داد و لب‌هایش را جمع کرد.
— باز تو گیر دادی به جنس لطیف؟ اصلاً چرا اینجایی؟ مثلاً زن گرفتی برادر من، همه‌ش ور دل منو مامانی، یه سر هم به اون بی‌نوا بزنی بد نیستا، گناه نکرده زن توئه بی‌احساس شده که.
و از همان جا باهمان لب‌های غنچه شده بوسه‌ای جانانه برایش فرستاد تا به اصطلاح کمی از بار منفی حرفش که رگه‌هایی از فضولی در زندگی خصوصی برادرش داشت، بکاهد.
راستین در پاسخ به این عکس‌العمل دلبرانه‌ی او فقط با صدای بلند خندید و همچنان در سکوت به نگاه خیره‌اش به دخترک ادامه داد. عادت داشت که هر لحظه منتظر حرکتی بیچگانه و پر از شور و نشاط دخترانه از جانب او باشد و البته که از مشاهده‌اشان لذت هم می‌برد.
تکیه‌اش را از چهارچوب در گرفت و مادر را که تنها در سالن نشسته بود، بلند صدا زد:
— مامااااا، تنها نشین، بیا اینجا.
صدای مهین از همان جا آمد.
— جان و دل مادر! نشنیدم چی گفتی.
مه‌رسا سوت بلندی کشید و چشم در حدقه چرخاند.

– اووووه... چه خبره بابا! شده نقل همون پسر پسر، قندو عسل و مخلفات پشش؟ بابا یه گوشه چشمی هم به دختر جماعت بندازین گناه نمی شه ها.

مهین که تقریباً وارد اتاق شده بود، با شنیدن این حرف به سویش چشم غره ای رفت و با لحنی متعجب و گله مند گفت:

– تو که تاج سر می فدات شم. مگه فرقی می کنین باهم؟ این حرفا چیه می زنی؟ دخترانه هایش دوباره گل کرد و با عشوهای خنده داری که چشمکی دلنشین چاشنی اش بود، مشت آرامی به بازوی راستین زد و با این کار به دو چال روی گونه ی او عمق بخشید. مهین خنده اش را خورد و در حینی که کنارش می نشست و لباسی را تا می زد گفت:

– شیطونی نکن دختر، به کارت برس.

مهرسا بوسه ی آبداری به گونه ی استخوانی اش زد.

– چشم مامان جون!

راستین خیره به عزیزترین سرمایه های زندگی اش، به این فکر کرد که چقدر خوب می شد این لحظات ناب تا ابد ادامه پیدا می کردند و غم و غصه ای نبود که این حال خوش را زایل کند.

چقدر حسرت این لحظات را می کشید، این دور هم بودن ها، دیدن لبخندهای از ته دل مادرش که خیلی وقت بود، نشانی از آن ها در چهره اش نمی دید و در انتظارشان تا به امروز پوست انداخته بود؛ از خیلی وقت پیش ها، از همان چهار سال قبل، از آن جمعه ی سیاه رفتن پدر و سه شنبه ی شوم تر دو سال بعدش که شایان را از آن ها گرفت، همیشه در انتظار دیدن چنین لحظاتی می سوخت. یاد پدر و برادر گوشه ای از قلبش را سوزاند. در این روزهای قشنگ کنار هم بودن، در این دوره می های سه نفره، جای خالی اشان بدجور به چشم می آمد.

در خلوت ذهنش، در تنهایی های تمام ناشدنی روحش، با همان حس غربی که چهار سال تمام درونش را به اسارت کشیده بود، به کشمکش افتاد و به دلش اجازه داد که بازهم بهانه گیر شود. تمام وجودش یک گفت و گوی برادرانه ی دیش می خواست، از جنس همان درد دل های محرمانه و یواشکی پر از خنده و شوخی های مردانه و گاهی سبک که فقط مخصوص خلوت خودشان بود، همان ها که برادرانه های شان را بیشتر به هم پیوند می زد و گاهی دست دل شان را برای هم رو می کرد. نفس عمیقی کشید، طولانی و پردرد. تمام تمنای قلبش را همان جا در سینه،

جایی که دل، بی‌قرار و بی‌تاب برایش می‌تپید، خفه کرد و دیدگان رسواگرش را تا چشمان نگران و پرحرف مادر بالا کشید. چشمانی که دقیقی بود، او را زیر نظر داشتند و حالا به آنی با نگاه خیره‌شان غافل‌گیرش ساختند. لبخند تلخی زد و همین برای مهین کافی بود تا بفهمد، پشت این چهره‌ی به ظاهر سخت و محکم چه غوغایی برپاست. سعی کرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد. دست به کمر گرفت و از جا برخاست و رو به مهرسا گفت:

— زودتر اینارو جمع‌وجور کن دخترم، یه سروسامونی هم به چمدون سوغاتیات بده، بیا برای شام.

مهرسا سر تکان داد و در حینی که چمدان مشکی را روی زمین می‌کشید، بیرون رفت. با رفتنش، مهین پیش آمد و دست‌های پر مهر و مادرانه‌اش را دور صورت او حلقه کرد.

— خوبی عزیزدلم؟

سرش را کمی کج کرد و بوسه‌ای بر انگشتانش نشاناند.

— چرا بد باشم، قربونت برم؟ نگران چی هستی شما؟

مهین شانه‌های پهن و مردانه‌اش را در آغوش گرفت و انبوه موهای سیاه و پرپشتش را نوازش کرد. آرام ولی محزون لب زد:

— من پسر مو نشناسم که مادر نیستم. چی روداری می‌ریزی توی خودت راستین؟ این چشما بهم دروغ نمی‌گن.

گفت و کمی از او فاصله گرفت. درحالی‌که سرانگشتان نحیفش همچنان به نوازش مادرانه‌شان بر صورت به تهریش نشسته‌اش ادامه می‌دادند، با دست دیگر چانه‌اش را گرفت و نگاه‌گیرانش را اسیر چشمان جست‌وجوگر خود ساخت. مادر بود و روی تک‌تک حرکات فرزندش حساس، دلواپسی جزئی از وجودش بود. قلب بی‌قرار و بی‌تابش در آتش سوخت، وقتی که علی‌رغم خودداری پسر مغرورش، برق اشک را در مردمک‌های لرزان چشمانش دید، حال خودش را نفهمید و سرش را بی‌درنگ و محکم به سینه فشرد.

— الهی من بمیرم و تو رو، تو این حال نبینم. کاش می‌شد نمی‌رفتم، کاش می‌موندم پیشت. قربون اون دل بزرگ و مهربونت بشم من که هر درد و غمی رو می‌ریزی توش و دم نمی‌زنی. چی شده عزیز دل مادر؟ چی شده که به خاطرش خودت رو به این حال و روز انداختی آخه؟

نگاه شرمگین و ناراحتش را از دیدگان غم‌زده‌ی مهین گرفت و پایین سر داد. کارش به جایی رسیده بود که مادر افسرده و تحت درمانش، غم و غصه‌ی حال‌وروز پریشان و خرابش را می‌خورد.

دم عمیقی از هوای اطراف گرفت و دو دستش را محکم به صورت کشید. سعی کرد لبخند بزند، هرچند به پوزخندی بیشتر ختم نشد. دست دور شانه‌اش پیچاند و او را به آرامی سمت در هدایت کرد.

– بیا بریم یه کم تو حیاط بشینیم، دلم لک‌زده برای یه درد دل مادرپسری و یه چای دیش قند پهلو کنارش، هووم؟ نظرت چیه؟
صورت متفکر و درهم مهین، اما باز شدنی نبود. دمغ و گرفته سر تکان داد.
– چای و دم بذارم می‌آم.
و با حفظ همان لبخند هنوز نگران، ضربه‌ی آرامی به کتفش زد.

نسیم نسبتاً خنک اواخر شهریورماه شاخه‌های نیمه‌عریان درختان بید را به بازی گرفته و در زیر نور چراغ‌های پایه‌دار فضای سبز حیاط رقص سایه‌شان را به نمایش گذاشته بود.

روی تخت سنتی نسبتاً بزرگی که با قالیچه‌ی طرح گلیم‌فرش شده بود در گوشه‌ی دنجی از حیاط نشسته بودند. راستین خودش را جلو کشید و لبه‌های پتوی مسافرتی را دور شانه‌های مادر تنظیم کرد.
– بیوشون خودت رو مامان جان، هوای الان دزده.
مهین نگاه گذرایی به سویش انداخت و حلقه‌ی انگشتانش را دور فنجان چای توی دستش تنگ کرد.

– حالا برام بگو، اتفاقی افتاده که ازم پنهون می‌کنی؟
نچی کرد و به پشتی استوانه‌ای شکل تکیه داد.
– چی بگم آخه فدات شم؟ چه اتفاقی؟
با کمی مکث ادامه داد:

– تو این چند وقته کارام بدجور بهم ریختن.
آب دهانش را فرو داد و خیره به فنجان، جرعه‌ای چای نوشید. سعی کرد گفت‌وگویی که می‌دانست در اصل راه به جایی نمی‌برد و جز افزودن بر درد و غم مادرش سود دیگری ندارد را یک‌طوری جمع‌وجور کند. هرچند خودش هم واقعاً نه

توان روحی و جسمی اش را داشت و نه حوصله‌ی بحث‌های تکراری.
– یه پروژه‌ی سنگین با شرکت ماهان برداشتیم. بلافاصله بعدش هم که بحث خواستگاری و این جور چیزا اومد وسط؛ یه کم فشار اومده بهم. وگرنه که مشکل خاصی نیست. باور کن.

چیزی که گفت و لبخندی که به دنبال آن بر لب نشانده هیچ‌وجه مهین را قانع نکرد؛ این را خودش هم فهمید، که محض اطمینان مادرش، هم‌زمان با نگاهی زیرچشمی دست راستش را بالا برد و گونه‌اش را کشید.

– اینا رو ول کن حالا. الان که مامان مهین گل، سر حال و با روحیه نشسته روبه روی شازده پسرش بیا حرفای بهتر بزنیم. چی می‌گن... گل بگیرم و گل بشنویم. مهین کمی در جایش جابه‌جا شد. نفسی گرفت و فنجان‌های خالی را توی سینی گذاشت. برخاست و در حینی که دمپایی‌های طبی‌اش را می‌پوشید، گفت:

– مادرم و دل‌نگرون. خودت می‌دونی پسر، غیر از این پرس‌وجوهای یکی درمیون کاردیگه‌ای از دستم برنمی‌آد. می‌سپارمت به خدا، ایشالله که خودش گرهی کارات رو باز کنه و تنت همیشه سالم و لبت خندون باشه. دعای خیرم برات همیشه همینه نور چشمم.

گفت و در امتداد نگاهی معنادار که تردید و نگرانی هنوز هم در آن موج می‌زد، او را در جدال با افکار و خیالات تمام ناشدنی‌اش تنها گذاشت.

– مش‌رضا؟

– دوان‌دوان از راهروی منتهی به آبدارخانه بیرون آمد. موهای نامرتبش را با دست نظم داد و سریع گفت:

– جانم آقا، امری داشتین؟

– یه لحظه بیا تا دم ماشین و برگرد.

دکمه‌ی آسانسور را زد و با بالا آمدنش، هر دو وارد شدند. کنار ماشین که رسیدند، ریموت را زد و در صندوق را باز کرد. کیسه‌های حاوی خرید را مقابلش گرفت.

– من دارم می‌رم بیرون شهر. لطف کن اینا رو با پیک شرکت بفرست به آدرسی که بهت می‌دم.

سری به نشان تأیید بالا و پایین کرد و همان‌طور که نایلون‌های خرید را از دستش می‌گرفت، گفت:

– بله، به روی چشم.

راستین آدرس را داد و مسیر رفتنش را نگاه کرد. در امتداد نفسی طولانی، میان دو ابرویش را با شست و اشاره فشرد و پشت فرمان نشست.

با صدای زنگ، متعجب نگاهی به در و بعد به ساعت انداخت. هنوز برای برگشت مادر و خواهرش که به فیزیوتراپی رفته بودند، زود بود. کتاب را بست و به سختی از روی صندلی گهواره‌ای کنار پنجره برخاست. تقریباً شش ماهش تمام بود و راه رفتن برایش دشوارتر از قبل.

دوری از استرس و فشارهای روحی قبل از ازدواج در طول این یک‌ماه، به افزایش اشتها و بالطبع وزن گرفتنش منجر شده بود. به خواست راستین، از بعد از عقدشان دیگر به شرکت نمی‌رفت و قرار بود تا پس از زایمان هم دیگر به آنجا نرود و این مدت را خوب استراحت کند. علاوه بر اینکه کسی از افراد شرکت به جز پرهام اطلاعی از ازدواجشان نداشت و بعید می‌دانست راستین هم تمایلی برای برگشت به سر کار قبلی‌اش در آن محیط داشته باشد.

به اتاق خواب رفت و اولین روسری که دم دستش بود را به سر انداخت و در را باز کرد. با دیدن پسرک نوجوان و لاغراندام در چهارچوب در، ابروهایش به هم نزدیک شدند. پسرک سلام کرد و کمی جلو آمد و کیسه‌های توی دستش را روی زمین گذاشت.

– اینارو از شرکت براتون فرستادن. مهندس دستور دادن برسونم به این آدرس. نگاه از چشمان محجوب و سر به زیر افتاده‌ی پسرک گرفت و نایلون‌های پروپیمان چیده شده مقابل پایش را برداشت.

– مرسی، صبر کن انعامت رو بیارم.

پسر سرخ شد و با عجله سمت آسانسور رفت.

– زحمت نکشین، ممنون؛ با اجازه.

گفت و به ثانیه نکشیده از جلوی چشمانش غیب شد. متعجب از این عکس‌العمل او شانه‌ای بالا انداخت و در را با پشت پا بست. عجب کارگرهایی داشت این مهندس صولت. چه چشم‌ودل سیر و خجالتی.

بی‌خیال کیسه‌ها را بالا آورد و توی‌شان را دید مختصری زد. لبخند پهنی بر لبانش نقش بست. مرد جنتلمن و با مسئولیت این روزهایش کم نگذاشته بود. انگشت به

دندان گرفت و خیره‌ی انگورهای درشت و هلوهای آبدار به این فکر کرد که این روزها چقدر زیاد دارد به او و این طرز رفتارهای خاصش وابسته می‌شود. رفتارهای مسئولانه و توجهات زیرپوستی‌ای که روزه‌روز بیشتر از قبل شرمنده‌اش می‌کردند و احساسات مرده‌اش را نسبت به او و قلب مهربان و بخشنده‌اش دچار تغییر و دگرگونی می‌ساختند. تغییراتی که البته در عین شیرین بودن، برایش خالی از عذاب وجدان هم نبودند.

آهی کشید و بعد از اینکه خریده‌ها را توی یخچال و کابینت‌ها جا داد، گوشی‌اش را از روی کانتر برداشت. روی نزدیک‌ترین صندلی در وضعیت راحتی نشست و شماره‌اش را گرفت. با شنیدن الوی جدی او که توی تلفن بم‌تر و مردانه‌تر شده بود، قلبش یک‌دفعه ضرب تندتری گرفت. با مکث سلام کرد.

نفس عمیق و کمی خسته‌اش در گوشی پیچید.

– سلام، خوبی؟

سکوت آن سوی خط بعد از این احوالپرسی تک‌جمله‌ای، از انتظارش برای ادامه‌ی صحبت خبر می‌داد. آب دهانش را فرو داد و در حینی که به انگشتانش ورمی‌رفت، آهسته گفت:

– اممم... راستش... خواستم بابت خریدای امروز ازت تشکر کنم، لطف کردی. ممنون.

جانش بالا آمد برای گفتن همین چند جمله‌ی ساده. نمی‌دانست چه مرگش شده است. از خودش انتظار این همه تپق زدن و من‌من کردن پیش او را نداشت، آن‌هم با توجه سابقه‌ی پرویی‌اش جلوی مردها و کم‌نیاوردنش در این جور مواقع. راستین به کمکش آمد.

– کاری نکردم، وظیفه بود. چیز دیگه‌ای احتیاج نداری؟ بین تو وسایل هرچی کم‌وکسر بود، لیست کن، یه خبر بده تا بعد از ظهر بگم بچه‌ها برسونن دستت.

– نه، همه‌چی بود تو خریدا. دستتون درد نکنه.

– باشه کاری نداری؟

لحن سرد و بی‌تفاوتش ناخودآگاه بغض را مهمان گلوش کرد.

– نه.

خواست با خداحافظی سرسری گوشی را قطع کند که این بار صدایش زد:

– الناز!

تپش قلبش دوباره اوج گرفت، با اینکه هیچ حسی توی صدایش نبود، اما ادا شدن نامش توسط او با آن تَن پرکشش و قوی انگار محرکی بود که جریان خون را در رگ‌های بدنش سرعت بخشید و گونه‌هایش را داغ کرد. به دنبال بله‌ی آرامی که گفت، پرسید:

– دیروز نوبت دکتر داشتی، رفتی؟

پس یادش بود. بازدمش را رها ساخت و خودش را جمع‌وجور کرد.

– آره، با مامان و آیلین رفتم. همه چیز خوب بود شکر خدا. برای هشتم ماه دیگه هم نوبت زد برام.

– خدا رو شکر، مواظب خودت باش. راستی توی کشوی میز تلویزیون رو به نگاه بنداز. کار دیگه‌ای هم بود، با خودم تماس بگیر.

– باشه، ممنون.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بازهم راستین این سکوت را شکست.

– خب، پس فعلاً.

و ارتباط را قطع کرد. با لبخند وسیعی که بر لب داشت به سالن رفت. خم شد و کشوی تلویزیون را بیرون کشید. چشمانش روی کارت بانکی توی کشو ثابت ماند. هم‌زمان گوشی موبایلش لرزید. پیامک رسیده از طرف راستین را باز کرد. «روز اثاث‌کشی کارت رو گذاشتم اونجا. باید زودتر بهت می‌گفتم، ولی فراموش کردم. برش دار و هرقدر خواستی ازش خرج کن. هر موقع هم لازم شد، بگو تا سریع شارژش کنم.»

اشک در چشمانش جمع شد و همان جا روی زمین نشست. با این همه احساس تازه‌ی آمیخته به عذاب وجدان که قلبش را می‌فشرد، چه باید می‌کرد؟

حالش خراب‌تر از آنی بود که توان سرپا ماندن داشته باشد. جمع شدن بچه را در گوشه‌ای از شکمش احساس می‌کرد. انگار او هم از عذاب دردی که مادرش می‌کشید، به رنج آمده بود. با آخرین توانی که در بدن داشت، دستش را روی زنگ فشرد. در که باز شد، هقی زد و بدن بی‌جان‌ش را در آغوش مهسا که مبهوت و ترسیده نگاهش می‌کرد، انداخت. صدای خفه و متعجبش که خطاب قرارش می‌داد، آخرین چیزی بود که شنید.

– الناز!

شکیبا ظهیری / ۱۶۳

احساس دونده‌ای را داشت که از مسابقه‌ی دویی بزرگ و نفس‌گیر، خسته برگشته باشد. انگار تمام حس و جانش با آن مکالمه‌ی کذایی از تنش خارج شده، مرده‌ای متحرک بیش نبود. صدای به هم خوردن قاشق در لیوان، میان افکارش خط می‌انداخت. چشمانش مرتب پر و خالی می‌شدند. خودش هم نمی‌دانست از چه، وحشت و اضطرابی که در وجودش خانه کرده بود یا صبر و مقاومتی که پر کشیده، او را مستأصل و درمانده، میان انبوهی از افکار نگران‌کننده رها ساخته بود. هرچه بود تمامی نداشت.

شیرینی مایع غلیظی که به یک‌باره وارد گلویش شد، صورتش را درهم جمع کرد. با اکراه خود را عقب کشید. صدای لرزان و ضعیفش را به‌زور از حنجره بیرون فرستاد.

– اینو ببرش اون‌ور تو رو خدا.

مهسا عصبی و حرص‌آلود غریب.

– لج‌بازی نکن. رنگ به روت نیست، خودت به‌درک، اون بچه چه گناهی کرده؟ بخور بلکه طفل معصوم یه تکونی بخوره، گناه داره به خدا.

پوزخند دردناکی زد. بچه! تمام بدبختی‌هایش از همین کلمه‌ی نفرت‌انگیز ناشی می‌شد. آن‌قدر به‌هم‌ریخته و ناراحت بود که در کمال قساوت و سنگدلی، آرزو می‌کرد کاش می‌شد، به‌هرطریقی از شرش خلاص شود. انگار تمام مهر و محبت تازه شکل گرفته‌اش به او، با همان تماس تلفنی کذایی، یک‌باره دود شده و به هوا رفته بود. یاد حرف‌های آرش اشک را دوباره مهمان چشمانش کرد.

حالا که به آرامش رسیده بود، حالا که داشت طعم شیرین زندگی با یک مرد واقعی و حمایت‌های ریزودرشتش را می‌چشید، تقدیر دوباره سایه‌ی شوم و نحسش را بر بستر زندگی تازه پاگرفته‌اش گسترانیده و کمر به نابودی‌اش بسته بود. درد تیزی را زیر شکمش حس کرد. آخ کم‌جان‌ش در صدای هول‌زده‌ی مهسا گم شد.

– چه‌ت شد الناز؟

زیر دستان به لرز نشسته‌اش را گرفت و روی کاناپه به حالت خوابیده، درازش کرد. – یه کم بخواب، آرام بگیر، ببینیم چی کار باید کرد. تا آخر یه بلایی سر خودت و این بچه نیاری ول نمی‌کنی که.

به آشپزخانه رفت و با ظرفی حاوی خرما و کمی مغز پسته بیرون آمد. کنارش

نشست و در حالی که هسته‌های خرما را درون پیش دستی می‌ریخت، با نگاهی زیرچشمی به او گفت:

– حالا حرف حسابش چیه بی شرف؟ چی می‌خواد از جون زندگیت؟
با حالی خراب نیم‌خیز شد و موهای چسبیده به صورتش را کنار زد. همراه با بغضی که در صدایش لانه کرده بود، نالید:
– می‌گه باید جدا شی ازش، وگرنه سابقه‌ی خرابت رو می‌ذارم کف دستش. اشکش روان شد.

– ادعای پدری می‌کنه واسه بچه‌ش. اون موقع کدوم گوری بود که التماس می‌کردم برگرد و مسئولیت کارت رو به عهده بگیر، اون موقع که تلفن‌هام رو یکی درمیون جواب می‌داد، پدرش نبود؟
مهسا درحالی که تکه خرمایی را به‌زور میان لب‌های بی‌جان‌ش می‌چپاند، با اخم گفت:

– چرا می‌ذاری بترسونت؟ تو هم کم آتو نداری ازش، مگه نمی‌گی زن و بچه داره؟ خانوم محترمش می‌دونه سر شوهرش کجاها گرمه؟
تلخ لبخند زد و دست‌های عرق کرده‌اش را به هم پیچاند.
– نمی‌تونم، نمی‌شه. نمی‌تونم این کار رو بکنم. یه‌سر این ماجرا به زندگی خودم و راستین وصله. برم بگم زندگی خودمم می‌ریزه به‌هم. دستم به هیچ‌جا بند نیست. نه راه پس دارم نه راه پیش.
از زور فشار و استرسی که رویش بود، یک‌دفعه دست زیر ظرف خرما زد و میان صدای شکسته شدنش جیغ کشید.

– به خدا می‌کشم خودم رو، این بار جلدی خلاص می‌کنم خودم رو تا از دست این زندگی نکبتی راحت شم. دیگه تحملش رو ندارم، ندارم... به خدا قسم که دیگه توان ندارم.

گفت و هق‌هق بلند و جان‌سوزش در آغوش تنگ مهسا خفه شد. به‌زور خودش را نگه داشته بود تا مقابل دوست درمانده‌اش اشک نریزد. خدا می‌دانست چقدر دلش خون او بود، در عجب بود از تقلید درهم‌گره خورده‌ی این زن، دوستی که از کودکی پایه‌پایش بزرگ شده و تمام تلخی و ناکامی‌های زندگی‌اش را از نزدیک دیده و حس کرده بود. حقتش نبود این سرنوشت، تاب دیدن این زندگی متلاطم و ناآرام او را نداشت.
سر جلو برد و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

— ششش... آرام... آرام عزیزم.

دست دور شانه‌اش انداخت و سرش را به خودش تکیه داد.

— امیدت رو بده به خدا، این گره هم باز می‌شه به خودش قسم... حالا بین اینجا کجاست. اینم می‌گذره عزیزدلم؛ به خیر و خوشی ان‌شاءالله... شک نکن تو بدتر از اینا رو پشت سر گذاشتی، تو النازی، یادت که نرفته؟

موهایش را با حرص به عقب پرت کرد و با چشمانی مستأصل و بارانی گفت:

— این بار فرق می‌کنه. ته دلم می‌گه این دفعه نابود شدن زندگیم حتمیه. من توان دوباره بلند شدن و ساختن رو ندارم مهسا، من یه بار شکستم، بدجوری هم شکستم؛ تاب و توان یه طوفان و اتفاق تازه رو ندارم دیگه. دلم آرامش می‌خواد، یه زندگی بی دغدغه و آرام می‌خوام.

مهسا نفس عمیقی کشید و بازویش را نوازش داد. سعی کرد با لحنی منطقی آرامش کند.

— چرا این قدر خودت رو زجر می‌دی قربونت برم؟ راستین این طور که می‌گی مرد منطقی و فهیمی، مطمئنم اگه خودت صادقانه اصل ماجرا رو بهش بگی درک و شعور کنار او مدن باهات رو داره. ممکنه اولش دادویداد کنه، اما آرام می‌شه، هرچی باشه بهتر از اینه که از زبون یکی دیگه، اونم عشق سابقت این رو بشنوه هوم؟ اشتباه می‌گم؟

او را که غرق در فکر دید، همراه با بازدم عمیقی از جا برخاست. باید تنهاتش می‌گذاشت تا با خودش کنار بیاید. دیگه تصمیم‌گیری با خودش بود؛ تلنگری را که باید، به ذهن آشفته و سردرگمش زده بود. تمام آنچه از دستش به‌عنوان دوستی دلواپس و به‌شدت دل‌نگران برمی‌آمد.

یقه‌ی پیراهنش را کمی صاف کرد و دم عمیقی از هوای مطبوع اوایل پاییز گرفت. درحالی‌که کتتش را روی دست دیگرش می‌انداخت، رو به پرهام که آرام کنارش گام برمی‌داشت، گفت:

— فردا لازم نیست بیای تا شرکت؛ خودم می‌آم دنبالت. فقط به مهندس نعمتی خبر بده رأس ساعت شیش سر پروژه باشه تا رسیدیم، معطل نقشه‌ها نشیم دیگه. و در امتداد پوفی کلافه ادامه داد:

— این پروژه هم که وسط این‌همه کار شد، قوزبالاقوز. از همون اولم اشتباه

کردیم استارت حفاری رو این موقع زدیم. باید مهلت می گرفتیم، کار قبلی رو به یه جایی می رسوندیم، بعد.

پرهام سر تکان داد و با نگاهی معنادار و لبخندی که کنج لبش شکل گرفته بود رو به او گفت:

— آره دیگه متأهلیه و هزارویه دردسر. آدم تا اشتباه، ببخشید... ازدواج می کنه مسئولیتاش هم خودبه خود سنگین می شن، دیگه مثل قبل نمی تونه دل بده به کار که، یه دلش تو خونه پیش خانومه، یه دلش هم تو شرکت.

راستین نیم نگاه چپی به او انداخت و گفت:

— تو آگه یه روز تیکه نندازی اون روزت شب نمی شه نه؟ آخه مرد حسابی، هیشکی ندونه تو که می دونی این وسط چیزی نیست که داری بال و پرش هم می دی. پرهام لبخند زد و هم زمان با او ایستاد. دست برد و درحالی که نمایشی دست بر یقه ی پیراهن رفیقش می کشید، با کنایه گفت:

— باشه داداش، تو راست می گی. منم همون که تو فکر می کنی.

دو انگشت اشاره اش را به طرز مضحکی بیخ گوش هایش قرار داد و چشم و ابرویی آمد.

— ... اینم گوشام، فقط محض خاطر تو که خیلی می خوامت.

و همراه با لبخند بزرگی که بر لبانش آمده بود در مقابل چشمان پرحرص او سوار ماشینش شد و با تکان سر به نشان خدا حافظی گازش را گرفت و رفت.

متأسف سر تکان داد و سوئیچ را از جیبش بیرون کشید. با نگاهی به دو سوی خیابان به طرف پیاده رو مقابل قدم برداشت. بنزی مشکی رنگ، کاملاً چسبیده به سپر جلو ماشینش توجهش را به خود جلب کرد. طریقه ی پارک کردنش، آن قدر غیر عادی بود که نگاهش را به آن سو کش دار کند چشم ریز کرد و از میان دو خط پلک هایش، به سرنشین پشت فرمان نظری انداخت. چهره ی پراخم و آشنای مرد او را متعجب سر جایش نگه داشت. قبل از آنکه عکس العملی نشان دهد، ماشین دنده عقب آمد و با ضربه ی نسبتاً جان داری که به سپر جلوی ماشینش زد آن را به عقب هل داد و بعد با تیک آفی از جا کنده و پرشتاب دور شد.

لب هایش را به هم فشرد و کناره های فکش منقبض شدند. آن بی شرف اینجا چه می کرد، آن هم درست جلوی در شرکت؟ فکرش ناخود آگاه سمت الناز رفت، تصور آنکه نکند مزاحمتی برایش ایجاد کرده باشد باعث شد، سریع گوشه اش را از جیبش

بیرون بکشد و درحالی که سوار ماشین می‌شد، با اخمی غلیظ شماره‌اش را بگیرد. موبایل را کنار گوشش نگه داشت و با انگشتان دست چپش روی فرمان ضرب گرفت. به بوق دوم نرسیده صدای ظریف و کمی گرفته‌اش از آن سوی خط مثل پژواکی آرام در گوشش نشست.

– الو.

– سلام، خوبی؟

پیدا بود از این حال و احوالپرسی بی‌موقع او تعجب کرده چون با تأخیر گفت:

– سلام. بله، ممنون، خوبم.

لحن آرام و معمولی‌اش او را مطمئن کرد که اتفاقی نیفتاده است.

بی‌اختیار نفس آسوده‌ای کشید.

– خیلی خوب. اممم... چیزی احتیاج نداری؟

– نه، ممنون. همه‌چی که زحمت کشیدی پرپروزم...

گفت و با سکوت پر انتظارش در آن سوی خط، باعث شد با مکث بگوید:

– اوکی. خواستم به احوالی بپرسم ازت، سلام برسون. فعلاً.

با خداحافظی سرسری تماس را قطع کرد، بی‌آنکه بداند چه حجم از شک و

دلواپسی را با این تلفن نابه‌هنگام و غیرمعمولش در دل زن جوان ریخته است.

با عصبانیتی که در رفتارش موج می‌زد، صدایش هم ناخودآگاه بالا رفت.

– این چیه برادر من، مگه من نگفتم ریزه‌ریز اجرا رو با نقشه چک کنین،

سرسوزنی اختلاف نداشته باشن باهم.

تکنسین اجرایی پروژه که مردی میان‌سال با موهای کم‌پشت و قدی متوسط بود،

نگاه شماتت‌باری به سرکارگر که کنارش ایستاده بود، کرد و دستپاچه کمی در جایش

جابه‌جا شد.

– شرمنده مهندس، یه لحظه بالاسر کار نبودم، رفتم تا پای لودر و پیام، این جور

شد. الان با آقای منفرد می‌ریم، یه نگاه می‌ندازیم، بررسی می‌کنیم مورد رو، رفع

می‌شه مشکل ان‌شاءالله. شما نگران نباش حله.

با حرص سر تکان داد.

– بیشتر دقت کنین، لگو که نمی‌سازین. کار سنگینه، مسئولیت هم بالا. یه‌جا

رو خطا برین، کل کار می‌ریزه به هم.

هر دو مرد هم‌زمان سری بالا و پایین کردند.

– به‌روی چشم، حتماً.

نگاه تیز دیگری نثار هر دوشان کرد و درحالی‌که سویی شرتش را از روی جالباسی برمی‌داشت، گفت:

– قبل کلنگ زدن حتماً به مهندس آذری اطلاع بدین بیاد بالاسر کار تا دوباره مشکل پیش نیاد، هماهنگ کنین باه‌اش، بعد دست به کار بشین.
گفت و قبل از اینکه دو مرد دهان باز کنند، با اخم‌هایی گره خورده و اعصابی داغان بیرون رفت.

همان‌طور که گام‌های بلندش را برمی‌داشت، سویی شرت را روی پیراهن چهارخانه‌ی خاکستری و سفیدش تن کرد و با میگرنی که دوباره عود کرده بود از بین گرد و خاک و سنگ‌ریزه‌های کف محوطه و یکی دوتالودر و بلدوزری که پراکنده پارک کرده و مشغول کار بودند رد شد و به‌طرف ماشینش رفت.

پاهای متورمش را روی میز دراز کرد و خیره به باران پاییزی آن‌سوی پنجره‌ی طویل، آرام‌آرام جرعه‌ای از شیر گرمش را نوشید. با صدای دینگ گوش‌اش نگاهی به آن انداخت. موبایل را برداشت و پیام آمده از طرف آیلین را باز کرد.
«برای شام نگهمون داشتن. این‌طور که بوش می‌آد شب رو موندگاریم اینجا. نگران نباش.»

و چند استیکر بوس و قلب و دوباره پشت‌بندش پیام بعدی.

«اومدن و نیومدنمون رو خبر می‌دم.»

لبخندش عمق گرفت و برایش تایپ کرد.

– باشه عزیزم، خوش بگذره.

حدود ساعت پنج بعدازظهر بود که مادر و خواهرش به خانه عمه‌اش در کرج رفتند. عمه‌ای که سال‌ها بود با او ارتباط نداشتند. در واقع شش‌هفت سال بعد از مرگ پدر، رابطه‌شان هم با خانواده‌ی پدری به‌کل قطع شد و حالا پس از مدت‌ها دوباره حس دلسوزی و عرق خویشاوندی‌اشان گل کرده بود و می‌خواستند روابط قدیم را از سر بگیرند. عمه‌ی بزرگش پیش از رفتن به کربلا به گوش‌ی شکوه زنگ زده و با او خداحافظی کرده بود و شکوه هم باینکه دل خوشی از فامیل شوهر نداشت چون ذاتاً آدم ساده‌دل و بی‌شیله‌پيله‌ای بود، به رسم احترام و ادب برای ادای زیارت

قبول، همراه آیلین به منزلشان رفته بود. او هم به خاطر شرایط خاص و وضعیت جسمانی‌اش در خانه ماند؛ علاوه بر اینکه از این فامیل غریبه کسی هم خبر از ازدواج و حاملگی در دسرسازش نداشت.

یک دستش به فرمان بود و آرنج دست دیگرش لبه‌ی پنجره. خط عمیقی که میان ابروان کشیده‌اش جا خوش کرده بود، نشان از درد بی‌وقفه‌ای می‌داد که سماجت‌وار بر سلول‌های مغزش می‌تاخت. آن قدر به هم ریخته و عصبی بود که توجهی به اطراف نداشت. مادر و خواهرش دیروز رفته بودند و حالا حتی عطر حضورشان هم نبود که با بوییدنش آرامش را به تن خسته و درمانده‌اش برگرداند. یادآوری دوباره‌ی بی‌دقتی و سهل‌انگاری سرکارگر و آن مردک مثلاً مجری کار و بحثی تندی که با آنها داشت، آخرین ذره‌ی توان و انرژی‌اش را هم گرفته و نتیجه‌اش شده بود، دردی که علاوه بر آن می‌گرن عذاب‌آور، حالا داشت در شانه و عضلات دست چپش هم می‌پیچید و ته‌مانده‌ی صبر و تحملش را به صفر می‌رساند.

آن قدر در افکار مختلف غرق بود که نفهمید چقدر زمان گذشته است. وقتی به خودش آمد که جلوی خانه‌ی الناز توقف کرده بود.

با صدای زنگ آیفون از جا پرید و مقداری از شیر داخل فنجان روی لباسش ریخت. منتظر کس خاصی نبود. اخم درهم کشید و برای لحظه‌ای، فقط چند ثانیه‌ی گذرا فکری ناراحت‌کننده از ذهنش گذشت و ضربان قلبش را بالا برد، تصور حضور آرش، طعم دهانش را تلخ کرد و زیر دلش پیچ خورد.

پوفی کشید و با دستانی لرزان فنجان شیر نیم‌خورده را روی میز قرار داد. سعی کرد بر نگرانی و ترس مزاحمش غلبه کند. نفس عمیقی کشید و سخت و کند از جا برخاست. سمت آیفون رفت و روی صفحه‌ی آن چشم ریز کرد. با دیدن راستین ابروهایش بالا پریدند و متعجب و کمی هولزده دکمه را فشرد. سریع به آینه‌ی قدی توی راهرو نگاهی انداخت. دستی به موهایش کشید و لباسش را چک کرد. خدا را شکر مرتب و آراسته بود. بی‌آنکه شالش را از چوب لباسی پای آینه بردارد، همان طور بی‌حجاب، در آپارتمان را گشود و منتظر ایستاد. شوهرش بود و نیازی به حجاب گرفتن نبود.

طولی نکشید که راستین با چهره‌ای خسته و درهم از آسانسور بیرون آمد.

موهایش آشفته و کمی بی‌نظم روی پیشانی‌اش ریخته بودند. نگاه خیره‌اشان درهم گره خورد. چشمان سرخ و اخم‌های توی همش باعث شدند، دست و بدن الناز، باهم یخ کنند. ترس و نگرانی مثل ماری توی دلش پیچید و دست‌هایش را به لرزه انداخت، نکند آرش...

خواست حرفی بزند که راستین پیش دستی کرد و با صدایی آرام و گرفته لب زد:
- می‌تونم پیام تو؟

بی‌حرف عقب کشید و مردمک‌های مضطربش را به اوایی که کفش‌هایش را با بی‌دقتی تمام در دهانه‌ی در رها کرد، دوخت. راستین بی‌آنکه نگاهی به او یا اطراف بیندازد، مستقیم سمت کاناپه رفت و خود را روی آن رها کرد. الناز کمی در سکوت ایستاد. انگشتان عرق‌کرده‌اش را درهم پیچاند و بالأخره پاهای سنگینش را تکان داد و آرام به طرفش رفت.

او را دید که پاهایش را بالا آورد و با ژست خاصی روی کاناپه دراز کرد. آستین‌های سویی شرت طوسی که تنش بود، بالا رفته و دستان مردانه و پرمویش را به‌رخ می‌کشیدند. ساعد دست راستش را بالا برد و به پیشانی‌اش چسباند، درحالی‌که دست دیگرش روی سینه قرار داشت. اخم‌های درهم و عضلات جمع شده‌ی صورتش از همین فاصله هم پیدا بود. این طرز ورود ناگهانی، نگاه پراخم و دراز کشیدن خودمانی و بی‌پروایش روی کاناپه، با توجه به رفتار سفت و سخت و اتوکشیده‌ای که از او سراغ داشت آن قدری عجیب به نظر می‌رسید که بر دلشوره‌اش نسبت به بو بردن از قضیه‌ی آرش بیفزاید.

زمان نسبتاً طولانی در سکوت گذشت. گویی سنگینی نگاهش را حس کرد که با حفظ همان حالت دست‌ها، کمی به طرفش سرچرخاند و عمیق، خسته و بازهم بدون حرف، به چشمان مبهوت و نگرانش نگاه کرد. سکوت کش‌دار بین‌شان کم‌کم داشت آزاردهنده می‌شد. دمی از هوای خفیه‌ی سالن گرفت و به‌زور پاهای خشک شده‌اش را به طرف آشپزخانه کشاند. باید خودش را جمع‌وجور می‌کرد، تا وقتی که او حرف نمی‌زد نباید خودش هم سوتی می‌داد یا سؤالی می‌پرسید. با صدایی که سعی می‌کرد لرزشش را کنترل کند، از همان جا پرسید:

- چای می‌خورین یا قهوه؟

بار نگاهش را از همان فاصله هم بر شانه‌هایش احساس می‌کرد. کمی طول کشید که با صدایی بم و دورگه بگوید:

– قهوه.

قهوه‌ساز را روشن کرد و به دستشویی رفت. چند مشت آب به صورت رنگ‌پریده اش پاشید و به خودش تشر زد:

– آروم، آروم باش. مردک شارلاتان بعیده به این زودی سراغش رفته باشه. در لحظه، ده‌ها فکر به ذهنش هجوم آوردند که در تمام‌شان نقش نگاه‌های تهدیدآمیز آرش پررنگ و برجسته بود. از دستشویی که بیرون آمد، حالش کمی بهتر شده بود. قهوه‌ی آماده را با ظرفی پر از شکلات‌های تلخ و شیرین در سینی گذاشت و با نفسی عمیق به سالن پذیرایی برگشت. از حالت درازکش لحظاتی پیش خارج شده و درحالی که با دو دست سرش را چسبیده بود، با پایش روی زمین ضرب گرفته بود.

نزدیک شدنش را حس کرد و سرش را بالا کشید.

– ممنون. زحمت کشیدی.

سری تکان داد و با فاصله کنارش نشست. گرچه همین دو جمله کافی بود تا از حجم دلهره‌اش کاسته شود، ولی قلبش همچنان مثل گنجشک می‌زد و فکرهای آزار دهنده لحظه‌ای رهایش نمی‌کردند.

لب‌های خشکش را تر کرد و برای رهایی از آن استرس وحشتناک گفت:

– اتفاقی افتاده؟ مامان و مهرسا خوبن؟

نیم‌نگاهی جانبش انداخت. به صورت برنزه و آن دو میشی نگرانش، به موهای کوتاهش که پشت گوش زده بود و تازه متوجه آزادی‌اشان از قید روسری شده بود. بی‌قراری درونش به اجزای صورتش راه یافت. تحت تأثیر دردی که همچنان شقیقه‌هایش را چنگ می‌زد و حس‌وحال غریبی که قلبش را می‌فشرده، مسیر اراده‌اش به بن‌بست کشیده شد و آرام و بی‌اختیار، یک دستش را پیش برد، انگشتانش را گرفت و آن‌ها را لمس کرد. لرزش یک آن و لحظه‌ای بدن‌الناز، نشان می‌داد که اصلاً انتظار چنین حرکتی را از جانب او نداشته است. با نگاهی خیره و مردمک‌هایی آرام، لب زد:

– خوبن همه. تو چرا تنهایی تو خونه؟

الناز نگاهش کرد. انگار تمام فشار و اضطراب و نگرانی و هرچه که داشت، در پس همین یک لمس نوازش‌وار و جملات پس‌ازآن دود شد و به هوا رفت.

با دست آزادش، موهای لخت آمده در صورتش را پشت گوش فرستاد و آرام گفت:

– مامان اینا رفتن کرج خونہی عمه، تازه برگشته از کربلا. فکر کنم امشب هم اونجا می‌مونن.

هومی زیر لب زمزمه کرد و همچنان که سر انگشتانش را در دست داشت، جرعه‌ای از قهوه‌اش را تلخ نوشید. درد مثل ماری در سرش می‌پیچید و نبض شقیقه‌اش را کوبنده‌تر می‌ساخت. انرژی که از سر انگشتان لرزان توی دستش، به پوستش تزریق می‌شد، مثل مسکنی قوی رفته‌رفته وارد بدنش شد و تعداد ضربان‌های شقیقه و درد پخش شده در عضلاتش را کاهش داد. چشمانش را بست و پلک‌هایش را به هم فشرد. نزدیکی‌اش را حس کرد و بوی خوش عطر ملایمش، مشامش را آکنده ساخت.

بی اختیار نفس عمیقی کشید. این بوی خنک و دلپذیر را دوست داشت. دست خودش نبود وقتی با لمس تک‌تک انگشتانش، آن گرما و رخوت لعنتی به تدریج در رگ‌های خسته‌اش جریان می‌گرفت و از خودبی‌خودش می‌کرد.

چیزی دائم در مغزش تکرار می‌شد. این نزدیکی خوب نبود، اصلاً عاقلانه نبود که بخواهد به این شکل پای اراده‌اش را به زنجیر بکشد. صدای مخملی و ظریفش را جایی کنار گوشش شنید.

– سرت درد می‌کنه؟

فقط توانست سر بجنباند. توان سخن گفتن در مقابل این زن و گرمای ساطع شده از نزدیکی نفس‌های آرام و کش‌دارش را نداشت.

الناز خم شد و با دست آزادش، محتاطانه گونه‌ی ملتهبش را نوازش کرد. عطر موهای شامپو خورده‌اش، تاژک‌های بینی مرد جوان را به بازی گرفت، بوی خوش توت‌فرنگی، بویی خاص و ویژه.

در واکنش به آن ابراز محبت مست‌کننده‌ی دنباله‌دار، تنها توانست پلک ببندد و روح‌وتن خسته‌اش را به گرما و لطافت دستان نوازشگرش بسپارد. زنی که همسرش بود و نبود، خط قرمز احساس سرکوب شده‌اش بود و مرز پرهیزش در لذت سیراب شدن از زنانگی‌هایش.

الناز بی‌آنکه دستش را از اسارت انگشتان داغ و ملتهب او رها سازد، فاصله‌ی کوتاهی گرفت و شکلات شیرینی را از توی ظرف روی میز برداشت. خیره در نگاه خم‌راستین، با چشم به قهوه‌اش اشاره کرد.

– یه چیز شیرین، با قهوه آرومت می‌کنه. بخور تا برم، مسکن هم برات بیارم.

وقتی که بازهم با سکوتش مواجه شد، جرأت کرد تا نگاهش را پایدارتر به او دوخته و در این فاصله مردمک‌های گریزش را به دام بیندازد.

پلک نزد و خیره‌ی چشمان مشک‌ی پرمزه‌اش شد، چشمانی که برای یک مرد زیادی زیبا و گیرا بودند. آب دهانش را فرو داد و قلبش تندتر تپید. نمی‌فهمید چه مرگش شده است. حال دگرگونش را نمی‌فهمید. راستین تکانی خورد و با ملایمت دست او را رها کرد. انگشتانش را دور فنجان سفیدرنگ پیچاند و خیره به آن، لب زیرینش را به دندان گرفت.

الناز نگاه زیرچشمی‌اش را به حرکات نرم و باطمینانه‌اش دوخت. به آن استایل خاص و مردانه‌ای که به خود گرفته بود و تحت پوشش آن داشت، قهوه‌اش را می‌نوشت. انگار که جنتلمن بودن در رگ و خونش ریشه داشت.

نگاهش بالاتر آمد. آمد و نشست بر آن خط کوتاه بین دو ابروی پر و کشیده‌اش، دلش لرزید، برای لمس‌شان، برای غرق شدن در آن آغوش ستبر و امنی که می‌توانست تمام تنهایی و ترس‌های کودکی تا جوانی‌اش را در آن حل کند و با پناه بردن به آن، جایگاه مطمئنی برای به بار نشستن آمل و آرزوهایش بسازد. مگر نه اینکه مردش بود؟ سرپناه و حامی زندگی تازه شکل گرفته‌اش؟

خیلی وقت بود به این یقین رسیده بود که کسی جز او نمی‌تواند، سایه‌ی شوم افتاده به جان زندگی‌اش را با جادوی کلام و نگاه حمایتگرش به فنا کند. این مرد کسی بود که نگاهش را نسبت به بازیگران مرد نمایشنامه‌ی زندگی‌اش عوض کرده بود و داشت با مردانگی و غیرتش، قسمش را برای دوباره عاشق نشدن می‌شکست. اشک در چشمانش لانه کرد. تازه می‌فهمید جای خالی‌اش در این خانه و زندگی نوپا چقدر توی چشم می‌زند، تازه می‌فهمید که حضورش حتی خاموش و بی‌صدا، چقدر می‌تواند لذت‌بخش و دلگرم‌کننده باشد.

انگشت‌هایش را درهم جمع کرد. گذشته و آینده را برای لحظه‌ای به فراموشی سپرد. خطر را به جان خرید و خودش را در حال و ساعتی که در آن به سر می‌برد رها ساخت.

نزدیک‌تر آمد. بی‌حرکتی‌اش را که دید، جسورتر شد و قلبش بیشتر تپید. دست برد و نیم‌رخش را آرام به سمت خودش چرخاند. نگاه در چشمان بهت‌زده‌اش دوخت و با دست دیگر صورتش را پایین کشید. وقتی که چشم بست و فاصله‌ی لب‌های‌شان را به هیچ رساند، یک‌باره تمام تلخی‌های سرنوشت شومش را از یاد برد و

با همراهی فاصله‌داری که از او دید، در التهاب و گرمای سوزناک پاسخ بوسه‌اش غرق شد.

راستین اما، در تردید و عذاب وجدانی که به آنی بر قلب و مغزش تلنگر زد، گرفتار آمد و مثل تیری که از کمان رها شده باشد، به زمان حال پرتاب شد. نفهمید که چگونه پشش زد، در مقابل نگاه بهت‌زده و پرحسرت زن جوان که خیزی اشک براقش ساخته بود، عقب کشید و یک‌باره برخاست. چشمانش مملو از کلافگی و عصبانیت بودند و سر و قلبش آکنده از احساسات ضدونقیض، وقتی که سوییچ و موبایلش را از روی میز چنگ زد و گام‌های بلندش را به طرف در کشاند و شتابان بیرون رفت.

بخشی از فصل دوم کتاب



بی حرف سری تکان داد و هم زمان با بسته شدن در آسانسور و رفتن آن دو گلین به طرف یکی از آثار رفت و با لمس بافت آن توضیحاتش را شروع کرد:

-این به نمد ترکمن معروفه. برعکس جاهای دیگه که نمد مالی یه کار مردونه است، تو ترکمن صحرا زن ها این کارو انجام می دن. از پشم گوسفند درست می شه و توش از نقش های منحنی که به چشم شتری، قوچ و عقرب زرده معروفه استفاده می کنن. تقریباً در همه جاهم کاربرد داره.

بعد با لبخند برگشت و روبه نگاه خیره ی او گفت:

-خونه ی آناجان مادر بزرگم پر از ایناست. تو دوره ی جوونی اش خیلی درست می کرد. راستین با لبخندی که نا خود آگاه از لحن پر هیجان او بر لبانش نقش بسته بود، دستی روی نمد کشید و گفت:

-تو هم درست میکنی یا نه؟

از لحن خودمانی و صمیمی اش که در آن مفرد خطاب شده بود، جا خورد و ضربان قلبش یک دفعه اوج گرفت...

آرام زمزمه کرد:

-وقتی بچه بودم آنا جان بهم یاد می داد...

گفت ونیم نگاهی سریع به راستین که دستانش را پشت کمر در هم گره کرده و عادی و خونسرد، کمی جلوتر از او گام برمی داشت و طرح ها را با نگاه با دقتش مرور می کرد انداخت. در ادامه جمله ی قبلش با خجالت افزود:

-تمام آثاری هم که روی دیوار نصب شدن طراحی خودم هستن!

راستین بی آنکه تغییری در وضعیت دستها و ژست ایستادنش بدهد، در حرکتی آنی روی پاشنه پا به عقب چرخید و رو به روی او ایستاد:

-واقعا؟!...

نگاه تحسین آمیزش دوباره چرخ روی دیوارها زد و در اتصال با چشمان عسلی او لبخند زنان گفت:

-تمامشون؟!...

گلین نگاه گیجش را از دو فرورفتگی عمیق روی صورت مردانه ی او گرفت. گوشه ی لبش را گزید و فروتنانه زمزمه کرد:

-بله تمامشون!

راستین سری تکان داد و قلاب دستانش را از پشت کمر باز کرد. یکی از دستهایش را پیش برد و آرام نقش روی نمد را لمس کرد:

-خیلی ظریفه!... با جزئیات طرح زده شده... معلومه که خیلی روش کار کردی!

خب... انگار قرار بود از این پس تو خطاب شود و دفعه ی قبل هم مفرد خطاب شدنش اتفاقی نبوده!

نفسی گرفت و کمی جلوتر آمد. کنار راستین ایستاد و مثل او خیره به طرح، دست ظریف و کشیده اش را جلو برد. با نوک انگشت اشاره روی نقش ها و منحنی ها کشید:

-طراحی یه قسمت کاره! ولی دستایی که اون رو اجرا کردند بهش زیبایی و جان دادن!

راستین خیره به دست سپید و ظریفی که در کنار دست مردانه ی خودش روی نمد قرار گرفته بود پیش خودش اعتراف کرد " و البته زیبایی دستایی که طرح زدن هم نمی شه

نادیده گرفت! "